

نورالدین جلالی استرآبادی

چو آن مه یار اغیار است گرد او نگرد ایدل	چرا پروانه باید شد بر اسم شمع محفلها
ز طوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم	کرم نوح گر باشم نه بینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها	نه با شیخی کسی در خواب یارب اینچنین شبها
تو شادی نالهٔ شیرین بدشنام و دعا گویان	دعا میگویم و دشنام میخواهم ازان لبها
خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن	که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها
سبق زان سحر از چه حاصل بی تو از خوبان	که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها
شغل غالبا امروز درس عشق میگوید	که در فریاد می بینم طفلان را بمکتبها
شود گر اهل مذهب با خبر از مشرب رندان	بگردانند نام مذهبها با موز مشربها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدانت
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ازان تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را	که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید	همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
براه محمل خوبان چنان بیخود شدیم امشب	که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
با آب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش	ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را
برآرد از دل هر نفس این آه عالم سوز بر خیزد	کسی دیگر نخواهد ساخت با خود هم نفس ما را
ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی	که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را — بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیم تو میکرد معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند — حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم — بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها — ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

شکستی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغی — زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام لیکن — غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها

مزن دگر بر سر تابوت ما گرید در کویش — چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا
یارب که ای چرخ فلک نه روز بینم من ترا

بروز غم سگش خواهم که پرسد خاکساران را
که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را

عجب خاری نماید از تو گلی در سینه بنشینم
که برد از خاطر من خار خار گلعذاران را

ز ناز امروز با اغیار خندان میروی ای گل
دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را

بصد امید غم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدواران را

تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر
که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوئی بس بود چون من هزاران را

هلالی کیست کان مه توسن انگیزد بقتل او
بخون اینچنین صیدی چه حاجت شهسواران را

بحیثی آن بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش است با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست زباغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار خاکساری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهتر است خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده پر آب
در آب و آتش است درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

از من امروز جدا می‌شود آن یار عزیز — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیده من — همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر — کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ — دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت — دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ماندیم درین باغ گل از خار جدا

گه گهم خوانی و پرسی که چه حالست ترا — حال من حال سگان این چه سوالست ترا

میکنم یاد تو می‌روم از حال بحال — من باین حال تو نپرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می‌بندم — هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش — که هنوز اول نوروز جمالست ترا

نوبت کوکبه ماه منست ای خورشید — پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو چگویم که ز اسباب جمال — هرچه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید سخنش
خود بگو اینچه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا — گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک رهم خوش آنکه آئی بر سرم — تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

یکبار دیدم روی تو جان را چسان تسکین دهم — تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم بنشین ببالینم دمی — تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد — من هم بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی دمی — هر بار از بار دگر بیگانه‌تر بینم ترا

طلبها تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم	برو مگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق‌کش
سخن بشنو و گرنه در سر دل میکنی جان را

گر نگاهی عقل در خاطر فسونها یاد مرا	باز هم سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بستهٔ زلف پریرویانم از عقلم چه سود	لیک من دیوانه‌ام زنجیر می‌باید مرا
بسکه کردم پیش مردم گریه و سوز نگرد	بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می‌آید مرا
وعدهٔ وصل تو ام دادا ندکی تسکین دل	تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم‌فرسوده چند از غم بفرساید مرا

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا	خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا
من چه گویم کان چنان باشد که حد حسن تست	هم تو خود فرما که خوبی تا چنان گویم ترا
جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی	ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا
تا رقیبان را ببینم خوش دل از غمهای خویش	از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنید	یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است	مشکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا
خوشتر از مهر است هر جوری که با من میکنی	ماه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومندم تو ام بنمای روی خویش را	ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من	همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان درین لف است گر شانه کنی تا نگسلی	هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

وله

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را ... گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

نازکی بار دوازان سرو سهی سرتاپا ... اینچه نازست بنازم قد و بالایش را

چشم ناپاک بران چهره دریغست دریغ ... دیدهٔ پاک من اولی ست تماشایش را

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان ... تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو ... هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچکس دل بخریداری یاری ندهد ... که بهم برزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی ... کاش گوئی که برآرند تمنایش را

دیدیم زیاران وفادار بسی را ... لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم ... در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را

تا زان لب شیرین مگسان کام گرفتند ... گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست ... در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه ... چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی ... از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را ... وگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را

بزن یک خنجر و از درد جان کن خلاصم کن ... چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را

کسی چون جان برد زین کافران سنگدل یا رب ... که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را

نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد ... که بی ظلمت صفای دیگرست این آب حیوان را

بزلف بسته شد دلهای مشتاقان بحمد الله ... عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب — که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه زنی حیف که چون تو کسی — بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن — پیش بدخوی سگان رام مکن آهو را
بسکه دارم الم از دل که آزردن او — شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

ای که بی تو چندان زحمت است مرا — با تو چندان محنت است مرا
مردم و سوی من نمی‌نگری — بنگر کاین چه حسرت است مرا
نسبت من چه میکنی به رقیب — با رقیبان چه نسبت است مرا
رخ نهفتی و لیک دیدهٔ دل — در جمال تو حیرت است مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خوار است عزت است مرا

چند نادیده کسی آه چه دیدی از ما — نشنوی نالهٔ ما وه چه شنیدی از ما
آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفت که تو — با همه انس گرفتی و رمیدی از ما
حیف باشد که چو گل بر سر هر خار نهی — دامنی را که به صد ناز کشیدی از ما
بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا — که به مقصود دل خویش رسیدی از ما
کام جان راست بیازار محبت صد تلخی — که بیک عشوهٔ شیرین بخریدی از ما
اینک این جان ستم دیده که میخواستی اش — اینک این نقد که بجان می طلبیدی از ما

با همه هست چو هلالی دل و جان پیوستم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

مدتی بجلوه گاهی که نبود راه شنودم آنجا — جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی	پایه برگردون رساندی خاک کوی خویش را
مردم عیسی دمی خواهم که یابم زندگی	همره باد صبا بفرست بوی خویش را
آن نه شبنم بود بر گل وقت صبح از آرزوی	گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمکت ریزد بجسم گر شکند پیمانه را	محتسب تا چند در دشوار آورد میخانه را
هر کجا یکشب بسوز خویش گفتم شمه	شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را
قصه هجران من افسانه شد اینهم خوش است	پیش او شاید رقیبی گوید این افسانه را
این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود	کآشنای خویش کردی مردم بیگانه را

ای هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
پیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا	دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم	خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا
گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل	نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
یکدو روزی صبر کن ای جان بر لب آمده	زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من	جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم ترا
اینچنین کز صوت مطرب بزم عشرت پرصداست	مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را	هر چه گویم به از آنست چه گویم او را
آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو	کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

گر بی تو آیم بینم یک نظر بر جانب گلزارها | از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها
ور خوب بودی در نظرم وز آن هم خوبتر | خوب اند خوبان دگر اما نه این مقدارها
مصر ملاحت جای تو در چار سو خوبان تو | تو یوسفی از سودای تو شوریست در بازارها
سر در رهت بنهاده ام جان در رهت دادم | من بارها افتاده ام کار منست این کارها
هر دم بحسرت در رهت صد بار آیم سوی تو | هر بار بیش از پیش تو خواهم که میرم بارها
با قد تو افراخته ره سوی باغ انداخته | سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها
هر دم چو چنگ از غم به سینه صد ناخن زده | صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها
می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن | تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در پند من بگشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد | چند بوسم سینه ریش و دل افگار را
بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب | مرهمی نه گر توانی بیرون برد آزار را
روز هجرت خاطرم اندیشه وصلت گرفت | آرزوی صحبت از دل کی رود بیمار را
باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من | چشم من آب گرداد آن گل رخسار را
حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست | صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا | ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت | تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا
نازی بکن که بیخبر افتم بخاک خون | بیخود که بینم کشتهٔ آن ناز کن مرا

که سجده خاک را هست بسر شکستم گل — غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

من و خاک آستانت که همیشه سرخرویم — بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا

به طواف کویت آییم همه شب بیا و روزی — که نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا

پس ازین بکوی خوبان زکسی وفا نجویم — که دگر نمانده یاری که بیازمودم آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من کرانم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تندخو با ما — چه خوش باشد که تا در گوشه‌ای باشیم او با ما

ز بدخویی بجا جنگست با اغیار آشفته دارد — چه دارد یا رب آن بیگانه خوی جنگجو با ما

کنون خود از نکویی روی با ما میکند هر دم — ولی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو با ما

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل — ز کویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار بنشینی — چنین جای نشین یاری که باشی روبرو با ما

رقیبا گفتگوی عشق را همدردی باید — خدا را چون تو بیدردی مکن این گفتگو با ما

هلالی در ره عشقت بود هر سو غمی دیگر
عجب راهی که غم رو کرده است از چار سو با ما

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را — عکس رویش چشمهٔ خورشید سازد جام را

جام می بر دست من نه نام ننگ از من مجو — نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه — همچنین خورشید و ماهی هست صبح و شام را

فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر — تا نبینیم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک از گلزارها — وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

شبان بشوق با چه گویم که هرگز ان مهر وا
بهر کاخر چو ان نهد انگشت ارادر چه اد دیها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او
چه عمر ست اینکه من کردم بر دل با تا دها

نه خون دل خوار دیده را شستم که جستم
آرا خطت صرا عمر کرد این سوادها

چو گم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان
که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها

دل من جای گرفت از اعتقاد پاک کویش
طلب آخر بجای میرسد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین
خوشا روزیکه من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا
ببر دود داغ دوری چند سوزی دردمندان را

منه زین بیش چون لاله داغی بر دل خونین
که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را

شدم در جستجوی کعبه وصلت ندانستم
که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابان را

اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی
بعمری خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را

خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذ الله از آن ساعت که بینم روی هجران را

الهی ترک بکش عاشق خونین جگری را
شوخی مکن آنگاه که کشتی دگری را

نگاهی که بهر سو نظری سوی تو باشد
زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکسی یاد ندارد
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزی که ز شفقت بر وی تو بکشایند
از عالم بالا بنمایند دری را

شرمنده شد از سجده آن کافر کیشی
تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه میخانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه گری را

یک دو روزی میگذارد یار من تنها مرا
وه که هجران میکشد امروز یا فردا مرا

ساقی هلالکم از هوس پای بوس تو	در پای خویش مست سرانداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
در جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتنم از ان تندخو مرا	گر او نکشت میکشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن سیم‌بر بلب رسید	ای وای گر بکام نرساند به او مرا
با ذوق جستجوی تو آزرده خاطرم	آسودگی مباد ازین جستجو مرا
بشکست عاشقان جهان را ز نام من	عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروست هلالی سرشک او
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران سودا را	بجا هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی ولی خواهم	که روزی سایه بر خاکم فکند آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچهٔ خندان	که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان	که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود	چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شوی ناگه	خریداران یوسف بر طرف سازند سودا را
عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد	ز بیم هم کاش امروز میمیرم نبینم روی فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر	ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد	که ذوق خاک بوسی بر زبان آرد مسیحا را

هلالی چه حد آن که بر ماه نشست بلند
بعشق ناتمام او چه حاجت دیده ما را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها	خوش است این دردمندیها که گنج نامرادیها

دیوان هلالی

۱۴

ولهُ

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
روزم از هجر سیه‌تر شده چون روی رقیب

گفته بودی که سگ ما ز رقیب تو به است
لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبه کوی تو مرا مانع شد
گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیبا ز تو بمن وعده دشنام آورد
ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

آن همه چین که در ابروی رقیبان دیدم
کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

گر سر موی رقیب از فلک آید ستمی
آن همه نیست سراسر یک موی رقیب

یار پهلوی رقیب است من از رشک هلاک
غیر ازین فائده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی‌تابم ز شمشیر حبیب
هر چه آید بر سر من یا نصیب

دل به درد آمد من بیمار را
چاره درد دلم کن ای طبیب

ای که گویی چونی و حال تو چیست
من غریب حال من باشد غریب

تا رقیب هست ما را نیست قدر
نیست گر دیار باز پیش رقیب

زار می‌نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل گر زی چو سوی خواهد آید گو بیا امشب

چنین و روی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا بنشین که خواهم جان سپردن مرحبا امشب

دل و جانیکه بود آواره شد دوش از غم هجران
دگر یا رب بغم هجران چه میخواهد ز ما امشب

نه سر شد خاک درگاهت نه پا فرسود در راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد یار دور افگند از وصالم هلالی وی
دریغا شد هلال و آفتاب هم جدا امشب

تنگ گلستانست تا آهنگ صحرا کرد یار
میروم شاید که یابم بدل از صحرا مرا

یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک
یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن الا پیش سگانش بعد ازین
چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سود از سودای عشق
مایهٔ بازار رسوائیست این سودا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنا و ناز
آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمدالله که ایزد داد صحت پادشاهی را
نگهدارش یا رب سپهر حسن ماهی را

معاذالله اگر میکاست یکجو خرمن حسنش
بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده میدارد گیاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس رعنا ز بیماری
قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را

چو بیمار اند چشمان تو خون کم میتوان کردن
چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون
چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای دردمندان مستجابست ای طبیب
از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست
وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم ز درد هجر نزدیک آمده ست
گر سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب
چشم میداری که کام من برآید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم
کس مباد از خوان وصل ماهرویان بی نصیب

شستنی وگردنی چو صراحی کشیده	خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک نیست	پاره‌های جگر سوخته چاک نیست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود	خاصه دردیکه نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک که ریش بر آید	باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
هرکس را بجمالش نظری هست ولی	لائق چهره پاکش نظر پاک منست
باخوبان چند کنی پیش من آزادی سرو	سرو آزاد غلام بت چالاک منست
وی شنیدم که یکی خون مسلمان بحت ریخت	اگر این رسم همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

ما عاشقیم بی سر و سامان می پرست	قانع بهرچه باشد و فارغ ز هرچه هست
ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار	ما و نشاط مستی عشق از می الست
وقتی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد	در صورتیکه هرکه بدیدش کمر ببست
هرکس که دل بدست بتی داد همچو من	سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال میکنی	کاری نیکی که دلی آوری بدست
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد	چون برق دیده آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

در کوی تو آمد سپرم سنگ ملامت	مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
نتوان گله از جور و جفایی که تو کردی	جوری تو که کردم بود و جفای تو کرامت

ولہ

من بکوی عاشقی زار و دل غمگین غریب — چون بدین بیچاره عاشق چون کنند مسکین غریب

پرسش حال غریبان هم آیین ست لیک — هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند — زلف تو شام غریبانست ما چندین غریب

وقت دشنامم بشکرخنده لب بگشا که هست — در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن — رو بدیوار غم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست — آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب — ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب مگشای — همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز — دهد سرپنجه خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر — همین گویم مرا دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو داریم — سر ما کی فرو آید به محراب

بهاران از در میخانه مگذر — عجب فصلیست جهدی کرده دریاب

هلالی می بروی ماهرویان — خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده مکنی چو فتد دیده بر منت — جانم فدای دیدن نادیده کردنت

فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک — برخیزم و چو ذره درآیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت — دارم هنوز دوست ترا چشم روشنت

گر سر کشی نمیرم از صیدگاه تو — دستم منست و حلقه فتراک توسنت

بر دامن تو باده گلگون چکیده است — یا خون ماست آنکه گرفتست دامنت

وله

ایکه از یار نشان میطلبی یار کجاست	همه یارند ولی یار وفادار کجاست
رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش	گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست
یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی	یا رب امسال چه شد مرحمت یار کجاست
تا بپرسند نکویان غم دل نتوان گفت	ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست
صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند	خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما	همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست	من مردم از برای خدا جان من کجاست
خوش آنکه چون بسینه ز پیکان نشان نیافت	تیری دگر کشیده که پیکان من کجاست
شبهای هجر بیکسی از من غریب نیست	کس را تحمل شب هجران من کجاست
سر خاک شد بران سر میدان و او نگفت	گوئی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست گریبان شود بمن	شوخی که میگرفت گریبان من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند	چابک سوار عرصه میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوش است	در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوش است
از درد ناله کردم و درمان من نکرد	گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است
خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار	چون یار با رقیبست مردم نهان خوش است
چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش	سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوش است

امروز درین شهر مرا حال غریبیست — نی رای سفر کردن نی روی اقامت

شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم — طوفان بلا دارم و دریای ملامت

تا قد قیامت فریاد صوذن نکند گوش — آنکس که به یاد تو بود از آن قد و قامت

ایدل تو که امروز گرفتار فراقی — امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

شد روی تو یک چند اگر زیست هلالی — جان مید هد اینک بصد اندوه و ندامت

ای که هر سو پی زمن گان ماه را منزل کجاست — منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم — ورنه مشکل اینچنین نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از رقیبان سر کرد پیش مخواه — ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر و مغان دارم بسی — آن جوان خوبرو وان مرشد کامل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم — یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم — اینچنین ماهی که من دارم دران محفل کجاست

نیست لعل و در برون از چشم گوهربار من — آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما در و عشق آمد بلی — عشقبازان را هوای زهد بیحاصل کجاست

روز نو روزست سرو گلعذار من کجاست — در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست

گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی — چابک صید افکن مردم شکار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را — یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست

سوختم از درد جدائی دل بامید وصال — مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که وا افتاده ام آخر بپرس — کان سیه روز و پریشان روزگار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه — ساعتی ای سنگدل آن خاکسار من کجاست

۲۱

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است
قصهٔ یار تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند
کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا
گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست

شکر امروز هلاک دم جان‌بخش توام
دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد خنده در جان کرد و رفت
ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست
غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسعی پیش رفت و هجران مرا تنها گذاشت
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست وی نداد
نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست
کی دلش سوزد از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار ازو
من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب
زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست

من کیم تا میزنم لاف غلامی بر درش
بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن
کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

دیوان هلالی

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست / این سلطنت بکشور جاویدان خوش است
ناصح عمارت دل ویران ما مکن / بگذار تا خراب شود کاینچنان خوش است

بر آستان یار هلالی بنه دو سر
او را سر نیاز برین آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست / شب هجران و ز تنهایی آه چه مشکل حالیست
هرگزت نیست به احوال غریبان رحمی / ما غریبیم و ترا نیز رحم غریب احوالیست
گرفته مردم چشمم برخت چهره مپوش / تو همان گیر که بر روی تو اینهم خالیست
قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده / این سعادت عجبست اینچه مبارک فالیست
سر وی تند که بازآیم و زارت بکشم / این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست
بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزه خط / شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست / ما را خیال تست ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من / چون قوت جواب ندارم سوال چیست
شاید ذوق راز لذت جمعیت چه آگهی / از حال تشنه پرس که آب زلال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت من / آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم / در خنده شد که این همه فکر محال چیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق / در حیرتم که فایده قیل و قال چیست

ای دم بدم کشیده هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرده ای سبب چندین ملال چیست

دردا که بجز غم هجران تو دیگر غم نیست / در عشق تو ما را خبر از عالم نیست

وله

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خون است — تو هم بپرس ز من تا بگویمت چون است

منم که درد من از دست بیدلی کم نیست — تویی که حسن تو از هر چه گویم افزون است

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال من دگرگون است

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را — که چشم بندی آن نرگس پر افسون است

همای وصل تو پاینده باد بر سر من — که زیر سایهٔ او طالعم همایون است

کنون که با تو ام ای کاش دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی بکام مجنون است

هلالی از دهن و خط او حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزون است

دلم بسینهٔ سوزان بشورش افتاده است — دل از کجا که درین خانه آتش افتادست

خوشم بغم عشقت که وقت او خوش باد — چه خوش غنیمت که یار با او خوش افتادست

صفای باده و رخسار ساده هوشم برد — شراب و ساقی ما هر دو بیغش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم — که این صحیفه بغایت منقش افتادست

برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش — ولی چه سود که آن سرو سرکش افتادست

گهی که بر صف عشاق راند ابرش ناز — کدام سر که در زیر پایش افتادست

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سویت — تغافل کن بیا تا بینم یکزمان رویت

ز خاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا — چو آخر خاک خواهم شد همین خاک سر کویت

مرا است جان محزون جگر پر درد دل پر خون — ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

بتیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم — کرمهای نکو صد آفرین بر دست و بازویت

هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهرست از حلقهای زلف ماه عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب ما نشتفانی گه گهی این دل خسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دیده گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا بینش که کان ز جفا خوشترست
گرچه جفایت خوشست لیک وفا خوشترست

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست

عشق بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست

کاش بر آهت سرم سوده شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشترست

باز کش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را ببین صنع خدا خوشترست

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشترست

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مپرس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش رخت منع من مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بگوی عشق هلالی نه ساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

دیوان هلالی ۲۴

از دوست هر جفا که رسد جای منت است — زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق — تا آشنای من نبود آشنای دوست

در حلقهٔ سگان درش میروم که باز — احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرت

یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که باطراف خاک ماست — از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان بخاک شهیدان گذشته — گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی برو که بادهٔ گلرنگ بی رخش — گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی — دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست

دهقان سال خورده که پاینده باد گفت — آن نیست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان مجوی هلالی که درد عشق

خاص از برای جان دل دردناک ماست

روزم شب شد و آن ماه براهی نگذشت — این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش است — در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق آن جلوه مرا کشت که روی از سر ناز — آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس — که در آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آن مه و زار است هلالی بر رهش

حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت — هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن — تا توانم نروم جای دگر از کویت

سر من خاک رهت باد که شاید روزی — بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم	رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت
میان ما کسی مو بیست جان را اشتیاق او	بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سر سهو در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت	سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت
تن چون موی خواهم پیش گیسوی تو پیوستن	بیا این نقش خواهم افکند در پای سگ کویت
بروی خوبت از روز یکه خط بندگی دادم	ز غمهای جهان آزادم این هندوی رویت
بدیدم لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتم	خجل شد آن گل رعنا ز رنگت ای گل رویت
از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر	که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بیایی سر نهم رخ بر کف پای من	که میل سجده دارم پیش محراب ابرویت

نترسم گر بخون ریزد هلالی تیغ ابرویت
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

سر ز جور فلک دوتا شده است	یا ز هم پاره جدا شده است
دل ز دستم شده نیامد باز	تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش از این مباد مده	که ببین فتنه در هوا شده است
نیست در گل چمن که بی رخ تو	غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنیست ترا
شیوه دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست	جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست	دشمن به از کسیکه نگیرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من	دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

وله

ای سر زلف تو کمند نجات
نیست ز قید تو امید نجات

آب حیات لب خط بر لبت
سبزهٔ تر بر لب آب حیات

شور من از خندهٔ شیرین لبت
ریش دلم را نمکست این نبات

خاطر عاشق ز جهان فارغست
مست ندارد خبر از کائنات

تازه براتست خط سبز تو
به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی به وفای تو جان
جان دگر یافت ولی از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطای بودست
عشق خود عشق نبودست بلای بودست

کاش ننماید خدا بی‌خبران حسن ترا
تا بدانند که ما را چه خدای بودست

در دیاری که گل روی ترا پروردند
خوش بهاری و فرح‌بخش هوای بودست

عهد کردی که وفا پیشه کنم جهد بکن
تا بدانم که درین عهد وفای بودست

باغ فردوس بهشتی ست که آنجا روزی
سرو گل پیرهنی تنگ قبای بودست

بعد مردن بسر تربت من بنویسید
کاین عجب سوخته‌ای بی سر و پای بودست

چارهٔ درد هلالی ست بلای غم عشق
عشق را درد نگوئی که دوای بودست

دارم شبی که دوزخ آن شب علامتست
از روز من مپرس که آن خود قیامتست

یارب ترحمی که ز سنگ جفای خلق
ما دل شکسته‌ایم و ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق سر ما بلند شد
وین سربلندی از قد آن سرو قامتست

رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
اینهم که رفت و باز نیامد کرامتست

ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق
او را درین طریق عجب استقامتست

یا مرا زار بکش یا مرو از پیش نظر — که ز کشتن بتر است اینکه نبینم رویت

میکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی — آه بنگر که چها میکشم از هر مویت

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم منشین — تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای که با بروی تو مائل همه کس چون مه عید — از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد که برای یار و نتوان گذشت — یار اگر اینست باید میتوان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست — راست میگویم بلی از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیف است حیف — حیف از آن عمری که بر من شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک — عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل — هر چه آید بگذرد چون هر چه بد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود — از فلک درد دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن — کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

دل با مید کرم دادم و دیدم ستمت — چه ستمها که ندیدم با مید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم — غیر ازین هم هوسی نیست بخاک قدمت

تو کی آن پادشه مملکت حسن که نیست — حشمت و خیل بتان در خور خیل حشمت

لطف تو کم ز کرم وجود تو بیش از بیش است — میکنم شکر ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دل شده را موج غم از سر بگذشت — دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صنع — آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا — گر چه صد ره ببریدیم زبان قلمت

بستر ز خون بودم ببین خطهای اشک سرخ را	این نقشها نیست که از چشم چون من میگریست

شب که میخواندی هلالی را وفی راندی بناز
در درون پیش تو میخندید و بیرون میگریست

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت	دانند حریفان که در آن هم نظری داشت
هر لاله که با داغ دل از خاک بر آمد	دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود	کز باد پریشانی دلها خبری داشت
فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری	من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت
با جام صبوح عزم چمن کرد چو نرگس	هر کس که درین روز بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

وه چه عمرست اینکه در هجر تو بردم عاقبت	جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت
گر شکایت داشتند از ناله ام درد سری	رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت
بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند	تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
بسکه آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا	نام خود از تخته هستی ستردم عاقبت
گشتم از خیل سگان او بحمد الله که من	در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

از که میگوئی هلالی حاصل عمر تو چیست
سالها جان کندم از هجران و مردم عاقبت

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست	یوسف خبر خویش بیعقوب نوشتست
شد نامهٔ محبوب خط بندگی من	من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشتست
گفتست بخوانند سگان کوی سلامم	شکر که سلامی بچه اسلوب نوشتست
بالله این خط خوب و رقم تازه بلائیست	این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

وله

من با تو بگویم سخن و قول من یکیست | اینست قول من که شنیدی سخن یکیست
بگداختم چنانکه اگر سر برم بجیب | کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم | لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بهره حبیبان چه نسبت ست | ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت | خسرو هزار خسرو و شکرشکن یکیست
بنشسته است نقش دوئی از میان ما | ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

در دلگشت رقیب و هلالی برابراند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

چیست پیرهن آن دلبر شیرین حرکات | همچو سرچشمه خضرست و بدن آب حیات
اینچه با هیست که در کالبد تاریک منست | آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش | تلخی زهر درو در دهدم ذوق نبات
چند گوئی که بیا و سر و جان ده بوفا | جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارد بتان | وه که در مذهب این سنگدلان نیست ثبات
بسکه از ناله دلم دوش قیامت میکرد | عرصه کوی ترا ساخت زمین عرصات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشه می دور از آن لبهای میگون میگریست | تا دل خود را می خالی کند خون میگریست
دوش بر سوز دل من گریه‌ها میکرد شمع | چشم من آن گریه را میدید و افزون میگریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح | آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست
سیل غم در هامون صدا در کوه دانی از چه بود | از غم من کوه می نالید و هامون میگریست

دشنامها که از تو رسانند قاصدان — دانستم از ادای سخن کز زبان کیست

گر افگنند پیش سگت استخوان من — داند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانهٔ حدیث من آخر شبی بپرس — کاین گفتگو که میگذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت — دود دلیکه بر فلک شده از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری منتظر بر روی تست — روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست

روشن آن چشمی که ماه عید با روی تو دید — شادمان آن دل که روزی عید پهلوی تست

میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو — من ز کویت چون روم چون عیدگاهم کوی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیر اند خلق — بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست

گر بینداز ی خدنگی از کمان ابروت — بر دل پر سینهٔ من منت ابروی تست

روز عید و مائل خوبان ز هر سو عالمی — میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید — شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

با تمنای وصال تو مرا خواهد کشت — با تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

تا زه در جلوه بباغ آمدهٔ همچو نهال — جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلست تو در کشتن من تیغ مکش — که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا دار کشم یا نکشم — جهد کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا بکی این سرکشی و حشمت و ناز — وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش — این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب حسنش آب آفتاب اندخت — چه آب بود که آتش در آفتاب اندخت

برنامه سیاهی طلبد آیت رحمت	یا طالب آنیم که مطلوب تو نوشتست
بر صفحه رخسار تو ان خط دلاویز	یا رب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یاری که بمن نامه نو نوشتست هلالی
عیسی است شفا نامه یا یوب نوشتست

جان من الله الله این چه تن ست	نه تن است بلکه جان من ست
اینکه در گل عرق نشستست و گرد حسنت	همه از انفعال آن بدن ست
صد سخن گفتمت بگو سخنی	کاین همه از برای یک سخن ست
هست دشنام تلخ تو شیرین	چون نباشد که زان لب و دهن است
یک شب از در درآ که ماه رخت	شمع بزم و چراغ انجمن ست
پیش روی تو شمع در فانوس	هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را
هر چه کردی بجای خویشتن ست

زباغ عمر عجب با سرو قامتی برخاست	بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد	غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
مقیم کوی تو چون در حریم گوشه نشست	بآه حسرت و اشک ندامتی برخاست
دلم براه ملامت فتاد این عجب ست	عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست	نخل کدام گلشن و سرو روان کیست
باز این نهال تازه که سرکشید بناز	سرو کشیده قامت و نازک میان کیست
ای دل ز تیر ابروی فتنه اش منال	تیرش تو خود مبین بنگر که کمان کیست

ردیف الجیم

مشتاق در درآید او چه احتیاج	بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام دل	ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده	جان میدهم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون ما فرخ زسایهٔ قصر تو یافتیم	ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست	آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج
تا چند سر بسر سود و زیان در دسر کشیم	داریم یکسر اینهمه سودا چه احتیاج
دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم	او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح	هزار بار فزون خوانده‌ام دعای قدح
منم که صرف خرابات کرده‌ام سر و زر	زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی	که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم	خوش آنکه بوسه بران لب نهم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است	بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ	چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی	این فتنه گرست و آن دگر شوخ
مانند که نزاد مادر دهر	مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند	این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی

کاین طایفه اند سر بسر شوخ

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود
که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من
مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل
ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت

بیاد یکنفس آرام جان شو از ره لطف
که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد
بهر خمی گره افکند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بستهٔ آن زلف سیه نتوان داشت
آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب خیل و سپه زلف و خطی نیست مرا
روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت

تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک
اینهمه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چه کنم
پیش ازین دیده بامید ره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی بایست
پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد
بیارمی که یکی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود
فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج
که گردش فلک و روزگار شد باعث

به مجلس تو هلالی کشید طعنهٔ رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

عزیزان از سودای کسی آشفته می‌بینم | مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد
طبیبا هر کرا بیماری هجران فگند از پا | اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

لبش بگذرای باد صبا و زمن بگو آنجا
کرده هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن روزی که خاک قالبم گل ساختند | سر ز سلطان خیالت کشور دل ساختند
صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع | کز گل و آب این چنین شکل شمائل ساختند
خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز | بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند
کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل | عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش | پیش چشم من هزاران پرده حائل ساختند
هر کجا رفتند خوبان به شد از باغ بهشت | خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند
می طپم نی مرده نی زنده بر خاک رهش | همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منتظر تیغش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی گر زان پری بر دل ناشاد می آید | اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید
دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم | که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
نمیدانم چه بی رحم است آن سلطان محبوبان | که هرگه داد خواهم بر سر بیداد می آید
رقیبا گر ترا اندیشه ماست سعی کن | کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید
طفیل بندگان من هم قبول افتاده‌ام گویا | که از هر جانب آواز مبارکباد می آید
عجب خاک فرحناکست کوی می فروشانرا | که هر کس میرود غمگین همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ردیف الدال

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد — چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیده یک فسون از دست بردی صبر و هوش من — خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده‌ام پنهان — بدین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی کز روی آتشناک مجلس برافروزی — تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی‌زیبد — گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

بدور آن لب میگون مجو پیمان ز [illegible] من — سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود — اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد — آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی — گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من — نوحه کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم — بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد — زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن — هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت — هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد — بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم — بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خونست ازان این گریهٔ خونین پدید آید — دلم زارست ازان این ناله‌های زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه‌گر گردد — در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد

حرف بیدادی که بیرون آید از کلک قضا	دور چرخ آن را بنام من قلم خواهد کشید
جرعه نوش بزم رندان را بشارت کن که او	سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید	از شادی وصالش ترسم که جان برآید
ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن	ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید
ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری	گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
جز عکس خود که بینی ز آئینه گاه گاهی	مثل تو دیگری کو تا در برابر آید
گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی	ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

هر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد	من باشم و وی باشد و اغیار نباشد
آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت	کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد
هر جا که جلیسیست به پهلوش رقیبیست	در باغ جهان یک گل بیخار نباشد
بر من که گرفتار توام رحم بفرما	رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد
ما خانه خرابیم و نداریم پناهی	ویرانهٔ ما را در و دیوار نباشد
تقصیر وفا رسم رقیب است عجب نیست	هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود	بعد از آن یکبارگی چندین جفاکاری چه بود
مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی	آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

وله

چولاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید ... بداغهای درون یک بیک نظاره کنید
به پیش یار دلم را چو غنچه بشگافید ... با و جراحت پنهانم آشکاره کنید
ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب ... میان آتش و آبم ز من کناره کنید
ز اشک چهرهٔ زردم اگر نه آید آگه ... شبی تفحص آن از ره ستاره کنید
بر آستان فنا سر نهاده ام عمری ... که در حساب سگانش مرا شماره کنید
ز تیغ طعنه یکبار کشته شدم ... نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
برای درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید ... بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید
هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش ... ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید
تعجب چیست گر من وصالش فارغم از گل ... کسی را بیش یوسف یاد پیراهن نمی آید
منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشم ... بلی بی مردمی از دیدهٔ روشن نمی آید
بجای خاک پایش توتیا جستم ندانستم ... که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید
تو بدخوئی که داری قصد جان عاشقان ورنه ... کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

هلالی اشک می بارد برو دامن کشان مگذر
تغافل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه دمبدم خواهد کشید ... آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
زیر کوه غم تن فرسوده گاهی بیش نیست ... برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید
تنگ شد بر عاشق بیچاره شهر وجود ... بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید
نم گرفت از اشک من دیوار هر سر منزلی ... اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

ولہ

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید — صد نظر دیده و هنوزش دگری می باید
آن قدر سرکشی و ناز که باید داری — شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید
هر چه در عالم خوبیست ازان خوبتری — نتوان گفت کزین خوبتری می باید
بامید نظری در گذرت خاک شدم — از تو بر ما نظری خوش گذری می باید
گفتی از وصل خبر یافته خوشدل میباش — خبری هست ولیکن اثری می باید
بقدم طی نشود راه بیابان فراق — قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر رخسار تو یک لمعه بدریا افتد — آب آتش شود و شعله بصحرا افتد
بسکه از قد تو نالیم باواز بلند — هر نفس غلغله در عالم بالا افتد
روز وصلست هم امروز فدای تو شوم — کار امروز نشاید که بفردا افتد
دارم امید که چون تیغ کشی در روز قتل — هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد
شوخی از خانه بیا یار بصد عشوه و ناز — آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد
آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را — دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتادست
کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایه گر قد و بالای تو بر ما افتد — به ز طوبیست که از عالم بالا افتد
هر کجا دیده بران قامت رعنا افتد — رود از دست دل از رو همانجا افتد
هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد — عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد
ای که افتد سر ما در گذر او همه روز — کاش روزی گذر او بسر ما افتد

۳۹

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد ... نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست ... لیک می پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر نشد قید گرفتاران نخواست ... این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلآزاری ترا ... بی جهت با عاشقان آیین بیزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت
عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید ... سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران ز تو هرگز نه نمودیم وفا ... که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا ... به نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی ... که ز تو بر سینهٔ او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب بده گلشن امید مرا ... که ز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

حالتی نیست فلان کس که بجان دل او ... فتنه و شوره گری جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید ... هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش ... که رفته باشی و بار دگر بهار آید

زیاده سرخوشی خود زمان زمان تو کن ... چنان مکن که رود مستی و خمار آید

فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق ... امید نیست کزین ورطه برکنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد ... ولی مباد که بر دامنت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطره ز آب حیات ... مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست بگلستان هلالی را ... ازین چه سود که روزی هزار بار آید

چه طالعیست کز ناگاه بر سرم روزی | اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من وز هجر چیست | برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی | تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نمود وعده دیدار دیدمش در خواب | نگویمش که مبادا آن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه تو رو به آفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آید | خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آید

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان | که خواهد نیز بهار حسن روزی خزان آید

بزم دیگران منکشان تا کی توان دیدن | بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمد الله | که ما را هر چه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت به بالا بر زمین افتاد خوش حالم | که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران سبکدستی کن ای ساقی | بر این کوه محنت را که بر دلها گران آمد

کمند زلف لیلی بگسلد از شوق مجنون را | گر از شهر عدم مجنون بصحرای جهان آمد

باشد که یکدم بر پای سگانت جان بر افشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل بدنیا صد بهار آید | مرا چون با تو کار افتاده است این با چه کار آید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی | که جامی در میان آید و سروی در کنار آید

چو سوی لعل خوبان رفت سوی ما بیا ای دل | وگر آید سیه روز و پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم | مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم | نگیرد دامن تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی بلا نیست عاشق را | مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دلم دیده بپرسید که چون شد	خون شد دلم از رهگذر دیده برون شد
با بیخبران چون خبر از خویش نداریم	حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری	بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت	بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر و لیکن	هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودیم	از سیل فراق تو یکبار نگون شد

در عشق تو گویند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد	کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
دانی چرا بدامنت آویخت است دل	خود را باین بهانه بکوی تو میکشد
صاحبدلی که یافت سر رشته مراد	سر رشته اش بحلقه موی تو میکشد
فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم	خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن	هر دل شکسته که بسوی تو میکشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم	چندین بلا به تندی خوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چهاست کز غم روی تو میکشد

چون نرگس من هوس مجلس شراب کند	هزار عاشق دل خسته را کباب کند
نعوذ بالله از آن شوخ پر کرشمه و ناز	که در کرشمه اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز	بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چون کنم از تو فراموش که در عهد بهار	جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
سبزه نورسته لب جو خوش است	سبزه خط تو هرچند که بر می آید
در قفای سپر سینه بجان ستم	که چرا تیر تو اول بسر می آید

شب ز فریاد هلالی سگ افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند	آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
میروم در سر راهش بامید نظری	آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
این همه ناله که من میکنم از درد فراق	هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
حاصل عشق همین بس که اگر غیر او	دل بحالی ندهد میل بجاهی نکند
زاهد اگر هوس باده و شاهد نیست او	بنده هرگز نتواند که گناهی نکند
سوی هر کس که بدین شکل و شمائل گذری	که تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هر گه براهی بگذرد	شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد
روز من از هجران سیه شد آفتاب من کجاست	تا بکی در چنین روز سیاهی بگذرد
چون بره می بینمش سجود از ظلم می کنم	همچو مظلومی که بر دی پادشاهی بگذرد
ایکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی	صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد
با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل	دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد
ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری	ور چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد
از صف خوبان تو در جولان خلقی در فغان	همچو آن شاهی که با خیل و سپاهی بگذرد
گفته میخواهم از پیش هلالی بگذرم	آه اگر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

هلالی چون تو درویشی آن مه خسرو خوبان
ترا از عشق او فخر است و او را از تو عار آید

بناز مهر و وفا سوی کس نمی نگرد
هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد

گهش به پیش دوم گه سر رهش گیرم
ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش همه دید چه سود ناله جان
که راه زن بفغان جرس نمی نگرد

کسی که در هوس روی ماه رخسار است
در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد

دلم بسینه صد چاک مشکل آید باز
که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد

خطاست پیش رخش سوی خط دیدن
کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گذشت و سوی هلالی ندید و چشم نگرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگ تا زمی و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدور عشق تو سازم سرای عیش
غمخانه که داشتم آن هم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم
با سینه سوخت با دل سوزان کباب شد

ناصح زبان کشاد که تسکین دهد مرا
نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

خوناب دیده این همه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غمدیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بگوشه زهد
تا گه لب تو دید خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

گر نه گویم جگر از درد کنون می بدرد
ور بگریم ز درون خون جگر می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک
هر دم از دامن من تا بکمر می آید

۴۵

باشد آسایش آن از همه جز آسایش جان … | جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
[illegible] … | این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

تا … هلالی بگشائی لب خویش
… گریه کنان دست دعا بگشاید

یار … باشد | گر بعشاق نکوئی بکند بد باشد
… افتاد | این نه حرفیست که بروی قلم و با شد
… رند | سبزه بینی که هرابر سر هر قد باشد
… در قید بماند | گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر … درست بلی | چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

… هلالی که شود چهره ما
زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد

لعل … آب حیوان میدهد | زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد
دل … زلف تو شد … حال او | یاد می آید خبر با پریشان میدهد
… در میدان حسن | شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
یارب … | یا به بیمار همه خوناب هجران میدهد
نیست … احتیاج | گر طبیبت این سو بیند ترک درمان میدهد
… چیست | عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل … هلالی به جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

… خوار خواهی شد | اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر … هوس زلف یار خواهی کرد | ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

وله

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد ‌‌‌ عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید ‌‌‌ آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد
نگذرد گر سالها باشم بر آهش منتظر ‌‌‌ گر دمی غائب شوم آید همان دم بگذرد
چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم ‌‌‌ گریه من بیند و خندان ز چشمم بگذرد
مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا ‌‌‌ پیش از ان روزیکه کار من ز مرهم بگذرد
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق ‌‌‌ عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقیمانده یارب هم درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود ‌‌‌ با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه دلها ز غمم ‌‌‌ دل تو سنگ بود گر ز غم من خون نشود
آنکه با ماست ستم کم نشود با کس نیست ‌‌‌ کوشش ما همه اینست که افزون نشود
گر به منزل لیلی گذرد جلوه کنان ‌‌‌ نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب ‌‌‌ هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود
گفته خون تو بریزم چه سعادت باشد این ‌‌‌ نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید ‌‌‌ دیگران گر نگشایند خدا بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید ‌‌‌ یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید
دلبرا کار من از جور شما مشکل شد ‌‌‌ مگر این کار هم از لطف شما بگشاید
نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف ‌‌‌ زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید



ولہ

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند — دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند
عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق — آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند
در گلستان گر بجای بلبلان باری خلد — نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل — جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند
ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق — از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند
مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل — من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد — دلم ز بسکه تپد در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود دل خون [?] — علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان — ز خندهٔ تو نمک در دل کباب افتد
ز مهر جلوه چو خورشید من رود بر بام — بجانبش همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجران فکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد — سری که بر تن من هست خاک پای تو باد
دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره — هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم — سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله [?] — بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت — بلا نگاه همه افلاک در دعای تو باد
مباد آنکه رسد هرگز از بلای تو دل — درین جهان و در آن غیر مبتلای تو باد

تو از طریقه یاری همیشه فارغ من — نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد

چو در وفای توام بر دلم جفا میسند — که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی — تو خود بحسن ز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه — دگر نه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو — که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

هر سر بالین طبیب از ناله من زار شد — از برای صحبت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد — بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر میکردم که درد عشق خوبان کم شود — لیک ازین دارو مرا تلخ اندرون بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود — کان مه نامهربان هم صحبت اغیار شد

هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد — خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

من شکستم ای نگار آهو چشم برقع باز کن — کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک — از نظر افتاد و در چشم عزیزت خار شد

گر برون می آید آن بیرحم زارم می کشد — ور نمی آید دل انتظارم می کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او — محنت هجران باندک روزگارم می کشد

اینکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد — راضیم بالله اگر دانم که یارم می کشد

هر گه اشکش عتاب آلوده می بینم بخود — یاد آن مسکین نواز بیوفا یارم می کشد

چون برون آید کله کج کرده دامن برزده — دیدن جولان من چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خم خم بریز — ور نه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست — وه که آخر محنت این کار و بارم میکشد

غنچه شد لب گل و نوای بلبل را	که برگ ریز خزان آید و بهار نماند
تو مست باده نازی ولی بناز آخر	ز مستی که تو داری بجز خمار نماند
کسی نماند که ناکام زنده باد فراق	رود بگرد از ان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
معین ست که این روز روزگار نماند

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد	می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
آنکه هر سو کشته سری نهد بر پای او	کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد
خوی او تند ست با من کو رقیب سنگدل	تا برآرد تیغ و پیش تندخوی من نهد
رازها در سینه دارم گوشه خواهم که یار	ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد
دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم	گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
گر دو چشمم را گر آب دید بنشانم دمی	باز برخیزد قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

ماه من زلفت شب قدرست و رویت روز عید	در سیاهی شب روزی بدین خوبی که دید
سرو من برخاست و بر قدش قیامت شد پدید	غیر آن قامت که من دیدم قیامت کو که دید
آن نمکدان را که سر کردند از آب زندگی	بر کفم نه کز کمال نازکی خواهد چکید
چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت	غالبا جان آفرین جسم ترا از جان آفرید
شد بگلگشتی چو اشک من روان شد از پیت	عزم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید
چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت	دست از وی گر باز داری همچنان خواهد طپید
میکشم بار غم هجران و این کوه بلاست	می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید
وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو	ناگهان از نامیار و بار رقیبان آرمید

بدرد خوی گرفتم دوائی نخواهم ... همیشه درد دل من درد بی دوائی تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش ... بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین دهنا این همه شیرین نتوان بود ... شیر لب تو نخوردی که از شیر جهان بود

این حسن چه حسن است که از پرده عیان است ... نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم ... مجنون هم ازین واقعه آشفته جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم ... تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود

وه که بود گمان کز غمت امروز بمیرم ... امروز یقین است مرا آنچه گمان بود

هر تیر جفای که دو ابروی تو افکند ... بس کارگر آمد که بزه ابروی کمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد ... فتاده ام ببلای که شرح نتوان کرد

روزگار مرا خود همیشه درد سر بود ... غم تو آمد و او را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل ... که قرب پیش تو کار بخود آسان کرد

خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب ... کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما را طبیب ظاهر نیست ... که تیر غمزهٔ او هرچه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی ... که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می پرسی
خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان مهر چه در دست پایدار نماند ... بسیار باد که عالم بیک قرار نماند

۴۸

در مصارع سعی باید خواند نه ماضی منفی ۱۲۱۲

چند با اغیار پرواز پیدا سیمین بران
نگاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

میکند سودای زلفش زیر سکینان سیاه
ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید

بسکه تخمیر هم گرانی میکند دستار من
میفرو شان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای بلا سے سر بشیدائی کشید
دوستان فکری بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم
که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد

نماند از سیل اشک من بنای ایک بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

مرا هست چند زار و ناتوان اکنون خوش آنروزی
که از چشم نگاهی جانب این ناتوان افتد

تن زارم را هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین با بلی چون چشم سگ استخوان افتد

بلا سے آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد
وه که جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید
همچو اطراف چمن کز سبزهٔ تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچه دلها شگفت
گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود
چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند

یا رب این سنگین دلان را شیوه رحمی بده
تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سرو پر تحیر دگر چه در باغ بهشت
خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

۵۱

ولە

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

با دل بیمار آن شوخ تغافل میکند
این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من اینهمه زان ماه خوش رفتار نیست
هرچه با من کرد و چرخ کج رفتار کرد

عاشقان با من چنین ایم عزتی باید داشتند
محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول بامید وصال
نا امیدیهای هجر آن سخن دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
گر دعا های چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکستر فلک را ره مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر دلا کس را رهبری در دل نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بسیار کرد

من نمیخواهم که در کویش مرا بسمل کنید
حیف باشد کاینچنان جائی نجوئیم گل کنید

چون نمیخواهم زیست و از روی او بهر خدا
تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه سیدارید دست نازکش
هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بمیرم خاک بردارید تابوت مرا
هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید

نازنین من ببینم و چنین لعبه باید دگر
پیش او پیش پردهٔ چشم مرا حائل کنید

دل بدان کو نیست من ای اهل اهل ارباب زینها
بگذرید از فکر دل و فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اند
تا دلا هم زآید رخصت و حاصل کنید

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید
تا خود از من شما مردیم تماشا کنید

جان نخوردن در غم امروز و فردا نیست
فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید

محروم از این غصه میخواهم که یار آگه شود
ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

ضمنا مردم اکنون شما را هم بباید که بسوی من التفات کنید ۱۲

وله

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید — گاه گاه از من محروم شده یاد آرید

تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک نشینم — وقت آنست که از خاک مرا بردارید

گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش — یاری از دور به نظارهٔ او بگذارید

بنشانید صف جمع بلایان در پیش — بنده را در صف آن جمع یکی بگذارید

گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا — که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من بر سر کویش فکنید — ور نتوانید به خاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید — مرد بیچاره شما نیز همین انگارید

یا رب غم ما را که بعرض تو رساند — کانجا که تویی باز رسیدن نتواند

خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم — کز من بتو ناگاه غباری برساند

مشکل غم دوریست که درد و غم ما را — بی غم نه کند باد و بسی درد نداند

خونین جگرم از غم هجران تو گرید — از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند

مردم لب جو سرو نشانند و دل ما — خواهد که ترا بیند و در دیده نشاند

عالم همه غمدان و غم او مخور ای دل — می خور که ترا از غم عالم برهاند

من بندهام از مهر چه میرانی از این در — کس بندهٔ خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی — نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من — دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد

دارد هزار تفرقه دل در شب فراق — کو آن فراغتی که بروز وصال کرد

پیش ما بردی و جانان پرده میدارد رقیب	کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لا الیق	مردم بد مست آن به که لا یعقل کنند
گر بعیبی گوید از من بار رقیبان یک سخن	صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند

آن مه از روی کرم سوی هلالی مایل است
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند	سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
گر بخاک قدمت سجده میسر گردد	سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت	کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توی	تو برون آئی که این جمع پراکنده شوند
هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق	چشم من گریه و لبهای تو در خنده شوند
گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی	تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر اینست هلالی شرف پایه عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ار چه بگذاشته تا کمر بود	مگذار هلالی چنین را بسر خود
رفتار تو اگر ملک از عرش به بیند	آید بزمین رقص کنان بال و پر خود
چشم تو بهر یک نظر لطف نینداخت	ما را ز چه انداخته ای از نظر خود
دیروز ز حال همه عالم خبرم بود	امروز چنانم که ندارم خبر خود
در عشق تو آخر من اثری بیش نماندست	نزدیک شد این هم که بیابم اثر خود
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در	زارم بکش و دور مکن از در خود

دور از تو چگویم که چه حالست هلالی
در مانده بدرد دل و خونین جگر خود

می خوش آن عاشق پر ذوق که از غایت شوق	دست در گردن زرین کمرے اندازد

سرگران است هلالی قدح باده بیار
تا شود دست و پاے تو سری اندازد

بار عشق آمد و کار دل از او مشکل شد	هر چه تدبیر شد و حیله همه باطل شد
خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید	گفتم آسان شود این کار بسی مشکل شد
پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید	آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم	با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست	یارب از بهر چه سوے دگران مایل شد
غم بود آنکه مرا دید بغافل بگذشت	غم از آن است که امروز چرا غافل شد
شب وصل تو هلالی قدح از دست نداشت	مگر از جام لبت بیخود ولایعقل شد

اهل عیش اند هلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو یارب زکجا پیش آید	آنچه روزیست که پیش من درویش آید
آن هلالے که ز اندیشه او مے مردم	عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
با قدش هیچ خدنگ از دل من بیرون آی	که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم برهم مزن و هر طرف از ناز مبین	که بریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم	کمترین درد من از درد همه پیش آید

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیه است اینکه مرا پیش آید

سه من با رقیبان جفا اندیش مے آید	ز غمهای که می ترسیدم اینک پیش آید
چه چشم است اینکه هرگه جانب من تیز مے بینی	ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش مے آید

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ — آن حسن بود که کرد هم از انفعال کرد
سنگین دلی که اسپ جفا تاخت بر سرم — مور ضعیف را بستم پایمال کرد
سلطان عشق شد ز گدایان کسی درست — در دولتش ملک سلطنت بی زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی که قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق و دیوانه هستم چه توان کرد — می خوارم و مستور نه هستم چه توان کرد
گر شاعر سی روزه کشیدم چه توان گفت — در توبه سی سال شکستم چه توان کرد
گویند که رندی خراباتی و بدنام — آری سخن راست هستم چه توان کرد
من رسته ام از قید خرد هیچ مگویید — ور زانکه ازین قید نرستم چه توان کرد
برخاستم از صومعه زهد سلامت — در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغان است هلالی
گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

یار با ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد — رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد
لب نو لیست و سخن با دردمندی هم نگفت — چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد
سالها اخلاص ورزیدیم من و آن سنگدل — با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد
رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی — دید صد بیداد از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی اینهمه وابستگی
چون کسی بر مهر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد — کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
آه ازان خنجر مژگان که بهر چشم زدن — چاکها در دل خونین جگری اندازد
بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا — باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

وله

دی که هم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود
روی گردانیدن از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار
پیش من از رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر
ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم تو آخر از پی چیست
خود بگو آخر گنه کی قدر بسیار رنجیدن چه بود

دوش از کویت به بیماری فگندم خویش را
تا نگوییدم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشک
دوستان پرسیداند کاین خانه پرسیدن چه بود

بی مه رویش هلالی را ز کشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب دوای جان محزونم کنید
بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
میشوم دیوانه گر نسبت به مجنونم کنید

لاله‌گون شد خرقه صد چاکم از خوناب اشک
شرح این صورت به شوخ جامه گلگونم کنید

شهسوارم به صحرا رفته و من مانده‌ام
زین گنه از شهر می‌خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را به میزان خرد سنجیده‌ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پرخونم ببیند و پرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید

چون هلالی دوش جا که در رخش جا کرده‌ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته‌اند
قامتت آب حیاتی که روان ساخته‌اند

اینچه گلزار جمالست که بر قامت تو
از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته‌اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته‌اند

به گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست
فتنه‌هایی که نهان بود عیان ساخته‌اند

با آن لبهای شیرین وه چه شورانگیز سخنی — که از ذوق نمک بر سینه‌های ریش می‌آید

جمالت را به یاران نظر هر چند می‌سنجم — به چشم من نخست از جمله خوبان بیش می‌آید

مرا این زخمها بر سینه از دست خود است آری — کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می‌آید

فلک تاج سعادت می‌نهد ارباب حشمت را — همین سنگ ملامت بر سر درویش می‌آید

هلالی تا روز وصل آمد مکن اندیشه دوری — که این اندیشه‌ها از عقل دوراندیش می‌آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید — بر آن در منتظر می‌باش تا جانت برون آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم — هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می چون عرق بر دل گل رویت — زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد — خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

سوارا خاک میدانم آهسته جولان کن — نمی‌خواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز حسرتت افغان کنی اما — توان قوت کجا داری که افغانت برون آید

وه که سودای تو آخر سر به شیدایی کشید — قصه عشق نهان ما به رسوایی کشید

آخر ای جان روزی از حال دل زارم بپرس — تا بگویم آنچه در شبهای تنهایی کشید

می‌کشم از داغ سودایت خردمندان ستم — آنچه مجنون بیابان گرد صحرایی کشید

حال ما و فتنه چشم تو می‌داند که چیست — هر که روزی غارت ترکان یغمایی کشید

بنده آن سرو آزادم که بر رخسار گل — خال رعنایی نهاد و خط زیبایی کشید

طاقت هجران ندارد نازپرورد وصال — داغ و درد عشق را نتوان به تنهایی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب — زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبایی کشید

	وله
اگر چون ز سروی ز جائی بر آید	شود رستخیز و بلائی بر آید
خدا را لب خود بدشنام بکشا	که از هر زبانی دعائی بر آید
تو سلطان حسنی و عالم گدایت	چنان کن که کار گدائی بر آید
چو کم گردد آخر ز جاه جلالت	اگر حاجت بینوائی بر آید
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی	که از سینه مبتلائی بر آید
مرا میکشد انتظار قد دست	چه باشد که آواز پائی بر آید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی بر آید

نیست عرق در رهت از حرکات میچکد	هر قدمی که می نهی آب حیات میچکد
چند بهر سبیلی باده صاف میکشی	حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد
لب که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان	گریه تلخ گر کنم آب حیات میچکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند	طالب دولت بیدار تو باشد چه کند
شوخی و پیچیده از درد گرفتاری عشق	دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند
ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا	کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند
گوش بر گفته احباب توان کرد ولی	هر که گوش بگفتار تو باشد چه کند

میکند بی تو هلالی همه شب ناله و آه
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید	سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

بر گمان دهنت ساخته اند اهل یقین ‌‌ ‌ چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند

مکن بدل هوس گوشهٔ آن چشم و ببین ‌ ‌ زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب ‌ ‌ عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر لب از جان بدلی ساخته اند ‌ ‌ بهر دمی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند

بر گل است سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند ‌ ‌ از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت ‌ ‌ بو العجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله الله چه توان گفت ز رخ و زلف ترا ‌ ‌ گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخندای گل بستان لطافت که ترا ‌ ‌ برگل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند

سنگ باشم که نگوئی سخنی هیچ مرا ‌ ‌ مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

بیکسم کوه غم از حسرت شیرین دهنا ‌ ‌ از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان است نهان ‌ ‌ که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشتهٔ جان من ازان سرو بلند ‌ ‌ اینچه نخلیست که دارد به رگ جان پیوند

آه ز چشم که چون سوی من افگند نگاه ‌ ‌ چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

گر دهم جان بوفایش نه پسندد هرگز ‌ ‌ آه ازان شوخ جفا پیشه دشوار پسند

گر بگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا ‌ ‌ دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

هستم از چشم تو فارغ به نگاهی گاهی ‌ ‌ از تمنای میانت به خیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت ‌ ‌ شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش ‌ ‌ چاک زد سینه بنوعی که دل از خود برکند

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار | چند روزی که گل حسن تو بیمار افتاد

میرود خون دل از دیده و دل می‌چکد | که مرا این همه از دیدهٔ خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت نهد | هر که یکدم تکیه دران سایهٔ دیوار افتاد

گر براه محنت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق چنین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد | شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو لقا صد بفرستم خبری | ده که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

تو بیادگار شو ای خضر که آن آب حیات | سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو دریغ | کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک پرتو خورشید جهانتاب کجاست | کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
گرچه عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند | دوست را با من دل سوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این حرف با آنان چو شمع | سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان | که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

بر رضا کوش هلالی ز قسمت مخروش
هر کرا هرچه نصیب است معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد | اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان رفتگان بیاد آریم | که رفته اند و از ایشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت و بنیاد خانمان مفگن | که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست | دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد / کافری بود که فریاد مسلمان نرسید

کس آن شه خوبان غم من عرض نکرد / وه که درد دل درویش بسلطان نرسید

وه که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک / ابدا زان پای تو یکسر ز میدان نرسید

تو چه دانی که چها است مرا در ره عشق / چون ترا گردی از این راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم / چکنم دست من او را بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که به خوبان برسد / مرد بیچاره و یک روز به ایشان نرسید

دوش با صد عیش لعل دمی هر صحبت چون نوش باد / گرچه می خون با حریفان باز خوردی نوش باد

هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخ کام / هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی / حلقهٔ محفل سمندت چرخ را در گوش باد

میکند شستی بالباس نازوی گفتند خلق / این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گرگهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب / دست من وز بی بیدار در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت / زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید / طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز / خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می دلبرم / شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

چون آن قامت رعنا کند آهنگ چمن / طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آتش آه جهان‌سوز هلالی مبینید / هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم از دست شد و دل بغمت زار افتاد / فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد

ردیف الدال

می‌نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ / جای آن است اگر شعله زند در کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من / اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

سخن لعل تو خواهم که به زر گیرم / کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

خط مشکین ورق روی ترا زیور بس / قابل آیت رحمت نشود هر کاغذ

شرح بیمهری آن ماه بپایان نرسد / فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ

محروم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب / نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت / گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الراء

غم نیست گر ز داغ تو می‌سوزدم جگر / داری هزار سوخته من هم یکی دگر

یارب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن / گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر

در کوی تو سر آمد اهل وفا منم / از چشم التفات و وفا سوی من نگر

تا کی در آرزوی تو گردیده‌ام کو بکو / تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر

جان میکنم فدات ز غافل خبر نشوند / خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشهٔ غم است هلالی بصد نیاز / گاهی ز چشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر / شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر

آدمی گر یوسف مصر است مانند تو نیست / ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر

رنگت از می حالتی دارد که از گل خوبتر / زان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر

خوبتر شد روی گلگونت بدور سبز خط / زان می خوبست با یاران همدم خوبتر

تشنه لب بوسد هلالی خاک آن پا زانکه هست / خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

کسیکه یافت به احوال زیردستان دست … بظلم اگر گرفتار شد غمانش چه صید و صیاد
صنوبرا تو چه دل بسته بهر شاخ … چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
برو غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود … بنگر که آه من به فلک … بلند بود
از ماتم قتیل شهیدان خود مپرس … آن خیل بی‌شمار که داند که چند بود
بستم به طرهٔ تو دل و رستم از غمش … آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من در شب فراق … آن ذره هم به آتش هجران سپند بود

جان باسگان دوست هلالی سپرده است
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد … وابستگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید … در عارض تو سینهٔ گل خرقهٔ خون شد
خون شد دل من دم بدم از فرقت دلبر … زان روز به دیده خوناب برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید … حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هرچند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکباره چو نون شد

دلم برفت به جان حزین هم تمنا ماند … ز عمر آنچه که هست و این هم نماند
سرم خاک آن در شد و زود باشد … که گرد رش سر کوی زمین هم نماند
نشسته بخون مردم چشم دانم … که در خانه مردم نشین هم نماند
چه مردم به نازکی چنین در ابرو … سزا نیست چنین که چنین هم نماند

هلالی اگر نیست چون خال اول … مخور غم که آخر چنین هم نماند

ولہ

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر	عاشق روی توام بیشتر از بیشتر
ای تو میل دلم هر نفسی بیشتر	خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر
پرسش اگر میکنی عاشق دو در روش را	از همه عاشق ترم ور همه درویش تر
با غم ایوب نیست درد مرا نسبتی	صبرم از و کمتر است دردم از و بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم	ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر
کیش بتان کافریست مذهب ایشان ستم	وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود وای که شد ریش تر

حاش لله گر ز رخت چشم افگنم سوی دگر	خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر
تازه گلهای چمن خوشرنگ و خوشبو لیک نیست	گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
نسبتی آمد خون آن بیرحم از نیم باک نیست	باک از ان دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
زینت آن روی نیکو خال کشت خط گو مباش	حسن او را در نمی باید سر موی دگر
روز محشر کز جفای نیکوان نالند خلق	باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر
هر کرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد	کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که باز هم فلک انداخت بتغو غای دگر	من بجایی دگر افتادم و دل جای دگر
یک شب و روزی اگر از لطف ببالین منی	که من امروز دگر دارم و فردای دگر
غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب	که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن	از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر / لعلت ز هر چه شرح کنم دل نوازتر

از بهر آنکه با تو شبیه آورم سرو / خواهم شبی ز روز قیامت درازتر

جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت / هرگز شبی نبود ازین جان گدازتر

من در رهت نهاده هزاری سر نیاز / تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت / کارش بساز ای ز همه کارسازتر

جامهٔ گلگون آتشناک از گل پاک‌تر / جامهٔ آتشناک در وا ز جامهٔ آتشناک‌تر

تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا / سینهٔ من چاک شد چون دامن او چاک‌تر

حیف باشد آنکه در دزدم دیده بر دامان او / زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاک‌تر

التماس قتل خود کردم روان برخاستی / الله الله زین چه سر زد ازین چالاک‌تر

صد مسلمان از تو در فریاد و با کس هیچ نیست / هیچ بی باکی است ای از کافران بی باک‌تر

گفته از بهر پابوسم هلالی خاک شو / من خود اول خاک بودم گشته‌ام اکنون خاک‌تر

هر روز در کویش روم پیدا کنم یار دگر / او را بهانه سازم و آنجا روم بار دگر

کارم همین عشق است و من حیران کار خویشتن / ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کار دگر

من کیستم تا خویش را بینم در سایهٔ دیوار او / بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر

بیرون مرو چون لاله کن بی ناز قصد جان مکن / انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر

در عشق مژگان صنم صحرا نوردیها کنم / دارم بپا خاری عجب پای دل افگار دگر

گر داشت رونق پیش ازین بازار یوسف لقا / دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

غیر از هلالی هر من دارد وفاداران بسی / اما ندارد هیچ او یاری وفادار دگر

در صفت طاعت ستم رسیده دل سوختگان — کافر صد باره بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب ما برابرست هنوز
اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری — بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکر خندهٔ تو پر خون شد — کجاست غمزهٔ خونریز و ناوک دلدوز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم — ولی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش آمد به عاشقان میساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما میسوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز — بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
ز گریه بی تو مرا بسته بود دراه نظر — تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست — بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق — درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

بارخ زر آمدم سوی در تای سبز و ناز — یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز
دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست — در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد — یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین یا ان الفلک — یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
رو متاب ای نازنین از مردمان پاکباز

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت — که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

اگر انیست پریشانی ذرات وجود — کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای دگر — دیده چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار — تا صد هزار بار بمیرم بر اے یار

من زارم و تو زار دلا یکنفس بیا — تا هر دو در فراق بنالیم زار زار

ازبسکه ریخت گریه خون در کنار من — پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار

در روزگار هجر تو روزم سیاه شد — بر روز من ببین که چها کرد روزگار

چون دل اسیر تست ز کوی خودش مران — دلداری کن و دل ما را نگاه دار

کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست — بهر خدا که لب بگشا کام من برآر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو — خاکش بگیر ورفت شد آن گرد هم غبار

ردیف الزای

برخیز طبیبا که دل آزرده ام امروز — بگذار مرا کز غم او مرده ام امروز

چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم — کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز

امروز ترا چون فلک آورد با فغان — من تیر فغان از الفلک برده ام امروز

ای قبله مقصود ز من روی مگردان — کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم — کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو بار اصد پریشانی هنوز — وه چه عمرست اینکه جانرا نیست دانی هنوز

یک نظر دیدیم دیدارت وزان عمری گذشت — دیده ها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز

چیست چندین التفاتت آشکارا با رقیب — جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید / من سگ کوی که زآنجا آمد این فریادرس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب / همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت / بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس / عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق / من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس

در جهان چیزیکه دارم از سواد عشق او / یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان وصالش کوته است / آه جائی عاشقم کانجا ندارم دسترس

آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا / یکنفس بنشین که باقی نیست غیر از یکنفس

این چنین برقی که از نعل سمندت می جهد / بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق / همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس / رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار / عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن بود / رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل / قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

گفتم ای دل بکمند سر زلفش مروی / عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم / ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

مدتی داشت هلالی ز بتان عشرت وصل / عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش / یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

وله

بار من و ه که مرا یار ندارد هرگز — قدر یاران وفادار ندانند هرگز
خوش طبیبی ست مسیحادم و جان بخش ولی — چاره عاشق بیمار ندانند هرگز
دردمندی که چو من تلخی هجران نچشید — لذت شربت دیدار ندانند هرگز
تا کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا — هیچکس قیمت و مقدار ندانند هرگز
نازنینست کسی کی طرف گل بیند — مگر آن کس که گل از خار ندانند هرگز
درد خود با تو چگونیم که دل نازک تو — حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست خراب — شیوه مردم هشیار ندانند هرگز

برو ای نرگس رعنا تو باین چشم مناز — ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از گل و لاله چه حاصل من و آن سرو که هست — همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز
آتشین روی من آراسته زر مست شراب — برو ای شمع تو در گوشه خجالت بگداز
ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آیی — خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ساغر و مطرب طلب — هم باین خون دل و ناله جانسوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلک — همه حیران جمالت ز نشیب و ز فراز

ای شه حسن با جوان هلالی نظری — که منم بنده مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس — گوشه ابرو نمودی ماه ما اینست و بس
پیروی خندان میگویی مبارکباد عید — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
در غمت گر جان بدشواری هم معذور دار — زانکه دل تنگست و آسان بر نیاید نفس
یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو — صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

وله

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش | جان را به او سپارم تن را به خاک کویش

چون از وصال آن گل دیدم که نیست نصیبی | آخر بصد ضرورت قانع شوم ببویش

خورشید او را نسبت بماه کردم | زین کار نامناسب شرمنده‌ام ز رویش

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد | ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تا کی سیراب ساخت یارب | از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک تنش | همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد | از هواداری در آیم ذره وار از روزنش

گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود | از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل که آن نازک‌بدن | زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش

آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل | مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش

تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید | گر بخون ریزم بیاید خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش | ما بندهٔ توایم بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان همه مراد از خدای خویش | هجر از برای غیر و وصال از برای خویش

قدر جفای نیست فزون از وفای ما | پیش جفای تو خجلم از وفای خویش

گم شد دلم بآه و فغان دیگرش مجو | پیدا مساز دردسری از برای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی | باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

ای سرو اعتدال قدت نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم [illegible]
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل سری ز عالم آزادگی برآر
یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

بگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
ما را چه کار گو دگری هر چه هست باش

آه ازان شوخ که تا سیر نشود خاک درش
بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ایکه از عاشق خود دیر خبر می پرسی
زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

شکر رشک آیدم از خال سیه بر لب او
چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری
غافلان نام نهادند نسیم سحرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد
مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید
بگذارید که میخواهم ازین زارترش

منظر چشم هلالی وطنش باد که هست
سیل را هم صحبتی مردم صاحب نظرش

دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش
دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر
در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش

چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو
عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش

در بتان دل بسته ام دیگر مرا با دین چکار
بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
آنچنین خاری در آن بستان نباشد گو مباش

سبز دکه جامهٔ جان را قبا کند از شوق ... هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید ... بدامن سمن و پرگل سپاره باغش

خود دران بسگ کوی یار اگر برسید ... تجلی برساند از زبان منش

هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت ... که تازه شد همه جانها از لذت سخنش

ردیف الصاد

هم خود را از خمهای جهان کردم خلاص ... عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر ... خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

بیهشی مانی دست داد از عالم مستی مرا ... گرد و عالم خویش را در یکزمان کردم خلاص

بر سر بازار رندی گفتم از سودای عشق ... مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی ... گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص ... کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص

جمله اسیر تواند وه چه عجب کافری ... کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت ... شکر که یکبارگی گشت ز هجران خلاص

کاش بساحل کشد رخت من از موج غم ... آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص

بستهٔ قید توام رستن ما مشکل است ... هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص

جام توام میفروش لب بی راحت مباد ... زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

مرد هلالی هست عاشق خوبان [illegible] ... وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض ... همه سهل است همین صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان ... ورنه از گوشهٔ میخانه چه کار است غرض

گر دل زکوی دوست نیامد عجب مدار — جای نرفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز — بیگانه وار میگذری زآشنای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است بر جفا که باغیار میکنی — بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز — ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

کار من فریاد و افغان است و راز یار خویش — مردمان در کار من حیران و من در کار خویش

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی — گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت پیش ازین عشاق مسکین را بسوز — دود دلها را نگر بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را — رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری — میگدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبه با کوی تست از کوی خود ما را مران — قبله ما روی تست از ما مگردان روی خویش

سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز — ما و غمهای تو سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک رهت پهلو نهادم گفت دل — من بپهلوی تو در غلتم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین — نی جهت می نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش — امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را — که از گل و سمن آزرده می شود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی — یکی ز روی لطافت نمیرسد بتنش

سبز دگر جامهٔ جان را قبا کند از شوق
هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید
بدامن سمن و برگ نسترن بالشش

خرد در آن بسگ کوی یار اگر برسید
تحلیتی برسانید از زبان منش

هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت
که تازه شد همه جانها ز لذت سخنش

ردیف الصاد

هر دم وجود را ز غمهای جهان کردم خلاص
عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

هوش مانی دست داد از عالم مستی مرا
کز دو عالم خویش را در یکزمان کردم خلاص

بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص
کاش اجل دررسد تا شوم از جان خلاص

جمله اسیر تواند وه چه عجب کافری
کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص

کاش بساحل کشد رخت من از موج غم
آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص

بستهٔ قید توام رستن ما مشکل است
هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص

جام تو ای میفروش بی می راحت مباد
زانکه بدور تو ام از غم دوران خلاص

مرد هلالی که هست عاشق خوبان هنوز
وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض
همه سهل است همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض

گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار / جای نرفته است که آید بجای خویش
صد بار آشنا شده با من و هنوز نه / بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش
زاهد برو که هست مرا با بتان شهر / آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیف است بر جفا که باغیار میکنی / بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

کار من فریاد و افغان است و راز یار خویش / مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی / گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش
گرد کویت پیش ازین عشاق مسکین را بسوز / دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را / رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
میگدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش / راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
کعبه یا کوی تست از کوی خود ما را مران / قبله ما روی تست از ما مگردان روی خویش
سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز / ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش
شب چو بر خاک رهت پهلو نهادم گفت دل / من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بی جهت می نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش / امید نیست که بینم بکام خویشتنش
چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را / که از گل و سمن آزرده می شود بدنش
هزار تازه گل از بوستان رسید ولی / یکی ز روی لطافت نمیرسد بتنش

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم همه / شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع

تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما / کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع

هست چون آتش ما بر همه عالم روشن / سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع

ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری / تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع

ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب / چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع

سوخت هلالی جگر ما شب هجر / ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ / انجم انجمن بی بصرانند دریغ

از گرفتاری احباب ندارند خبر / خوبرویان جهان بی‌خبرانند دریغ

گلعذاران که نمودند رخ از پرده نقاب / چون صبا همنفس پرده درانند دریغ

چشم ما پر در و لعل است ولی سیمبران / چشم بر لعل و در بدگهرانند دریغ

ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر / لیک این طائفه یار دگرانند دریغ

همه عمر از صف عشاق روان میگذرند / عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ

تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان / همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه بر طرفی میکشند صف / تو در میان جان منی جمله بر طرف

حالا بپای بوس خیالت مشرفیم / گر دولت وصال تو یابیم زهی شرف

دور از تو نوبهار جوانی بیاد رفت / عمری چنان عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت / وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک جدا شد دریغ از او / آه آن در یتیم کجا رفت از این صدف

ره میزنند و عربده آهنگ می کنند / یا ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

جان من بهر چیست این تندی بدخوئی چیست — گر نه آزار دل عاشق ترا ز است غرض

آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی — دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

بهوس دیدن گل نیست هلالی ما را — زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط — یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یا رب که تا ابد — سر گرد بر آن ورق نفشاند غبار خط

ما را بدور حسن تو با نوخطان چه کار — تا روی ساده هست نباید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است — مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط

از خط روزگار رنگش سر که عاقبت — بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود — در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد بغیر چند بری خط یار را — یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ — دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا — غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه نابیناست چون بیند رخت — از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

درد بیماران خوبان چون نگیرد قرار — دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار — از غبار انگیختن یا رب سواران را چه حظ

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات — ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ

یا رب از قتل هلالی چیست مقصود بتان — از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف الغین

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع — خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

دید آن لب و رخ هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

از تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال
جلوهٔ حسن جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتابی تو و یا رب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند
صفحهٔ روی ترا آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش
پای در دامن غم سر بگریبان ملال

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی باز در آیم بسوال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یا رب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا
گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل

چند خوانی دگران از لب سیراب و کباب
حال خونخواری من بین جگرخواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که دران کوی نگنجید ز بسیاری دل

دل براه غمت افتاد خدا را مددی
که درین راه ثوابست مددکاری دل

در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

کوته مباد دست هلالی ز دامنت ‌ ‌ ‌ کس را امید وصال تو چون هلالی کرفت

ردیف القاف

وه که رفت آن شوخ و برما کرد بیداد از فراق ‌ ‌ ‌ از فراق او بفریاد ایم فریاد از فراق

یار با اغیار و ما محروم کی باشد روا ‌ ‌ ‌ دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت حالم از هر مشکلی مشکلتر است ‌ ‌ ‌ هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب ‌ ‌ ‌ روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم ‌ ‌ ‌ وه که می آید خزان و میدهد یاد از فراق

داد فریاد هلالی گفته از دست کیست ‌ ‌ ‌ این تغافل چیست فریاد از تو فریاد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک ‌ ‌ ‌ سینه ام چاک است ار چاک گریبانم چه باک

میکشی بی تیغ و میکشی از غیرتم ‌ ‌ ‌ از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو وصلت نسبتی ‌ ‌ ‌ این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل ‌ ‌ ‌ تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک

ای که از ما فارغی گویا نمیدانی که ما ‌ ‌ ‌ دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان از می هر دم خیالی دیگر است ‌ ‌ ‌ آب حیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود ‌ ‌ ‌ باز در کوی خرابات است و چالاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل ‌ ‌ ‌ آن به که میکشم دو سه روزی بروی گل

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد ‌ ‌ ‌ گر دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم ‌ ‌ ‌ بس دلکش است گشت گلستان بیوی گل

خوش آنکه یار با شد و من در چمن با غ ‌ ‌ ‌ من سوی او نظر کنم او سوی گل

۷۹

گویا حرم کوی تو کعبه است در آنجا — هر چند روم جز در و دیوار نه بینم

دانی که مرا بزم گه عیش کجا است — جای که ترا بینم و اغیار نه بینم

یارب چه شود گر من بیدل همه عمر — یکبار ترا بر سر بازار نه بینم

امروز درین شهر و سا[...]ست که او را — در دام بلای تو گرفتار نه بینم

او میرود و جمع رقیبان ز قفایش — تا شیوهٔ آن قامت و رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یار است هلالی — آن روز مبادا که رخ یار نه بینم

جلوه های قد دلجوی ترا بنده شوم — نازکیهای گل روی ترا بنده شوم

بنده را با سر هر موی تو مهر دگر است — بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم

غیر ازین چاره ندارم پی دخل کویت — که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده بسی ست — بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی — من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم

مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته ام — که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عید است هلال خم ابروی کجاست — چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک اگر بینم — که در برابرت آیم صباح و روی تو بینم

زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد — مراد من همه اینست من هلاک همینم

گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت — چنان خوشم که مگر پادشاه روی زمینم

روانی صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو — نشان پای سگش میرسد به نقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شکایت دل من — هنوز بشنود از ضعف نالهای حزینم

کرم نمودی و گفتی گدای ماست هلالی — بلی تو شاه بتانی و من گدای کمینم

ولہ

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل — با محرم همدم نتوان گفت غم دل
جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید — سلطان سراپرده چشم و حرم دل
ای صبر کجائی که ز حد میگذرد یار — بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل
پای دلم افگار شد از خار ره عشق — ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل
در عشق تو رسوای جهان است هلالی — گاه از غم بسیار گه از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم
چند دارم در فراقش حالت نزع روان — کاشکی یکبارگی جان از تن بیرون کنم
من باین دل بس نمی آیم ندانم چاره چیست — تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم
گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم و از یار ندارم
تا دم که غم یار ز خود بیخبرم کرد — باری خبر از طعنه اغیار ندارم
گفتم که بیان غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم طاقت گفتار ندارم
لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار — من خود گله از اندک و بسیار ندارم
گو خلق بدانند که من رندم و رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم
حال من دلخسته خراب است هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نه بینم — صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

۸۱

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
روزی بدین بهانه نگه سوی خود کنم

بر موی من هزار زبان باید از غمش
تا من حکایت از غم یکموی خود کنم

تا در حریم کوی تو پهلو نهاده‌ام
هر دم هزار نازش ز پهلوی خود کنم

شبها اگر سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آیینه وار خاک شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

بحمدالله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز پیش دوست فارغ گشته‌ام وز طعن دشمن هم

دلا صبری کن و هر دم مرو در پاسبان کویش
گرین بی‌طاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه و طفلان گرفتند دامنم هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم

چه گویم درد خود با کوه کن روزی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

از این غیرت که ناگه سایهٔ او بر زمین افتد
نمیخواهم که شب مهتاب باشد روز روشن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
بدین میخواهی که یابد زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرویت کمان دارست و چشمت ناوک افکن هم

ای گیاه خوبان مراد ما توئی مقصود هم
چون توئی هرگز نبود است و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم که از رخسار زرد
در دل افتاد آتش و از جان برآمد دود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخشنود هم

وله

ای سگ‌آن سر کو ما و تو یاران همیم / خاک پاییم بهر جا که روی در قدمیم

یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولی / ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را که بجهان نیست غمی / ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هرچه بما میرسد از غیب نکوست / تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال / باز ما را بگذار ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را / حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک رهت گردم / دگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که بسپارم بدست خویش قربانت / چه لطف است اینکه من قربان دست خنجرت گردم

تو ماه کشور حسن و شاه لشکر خوبان / گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من / چو مرغان حرم برگرد قصر و منظرت گردم

مگس‌وارم تسلی چند رانی سوی خویشم خوان / که برگرد لب شیرین همچون شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه حاجت لطف کن ساقی / بگردان ساغری تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی درون بنده این خاندان باشم / وگر رانی برون چون سگان آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت / بهر نوعی که میخواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت / ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی آید / اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم یکزمان از وصل شادم کن / چه باشد گر برآید من زمانی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی / بنه پا در رکاب ای عمر تا من همعنان باشم

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب لیک می‌ترسم — که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

نه دوست باده نازی ح حال من بیدانی — نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نه بینم وه چه حالست این — که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگونساری — بنای عمر خود را دیدم از زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نه بینم هرگز آن مه را — وگر بینم پس از عمری چو عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نه بینم نیز عالم را — چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر به بینم آسمان را زیر پای خود
چنان بود که خاک آستانش زیر سر بینم

مگو افسانه مجنون چو من در انجمن باشم — از آن باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانه درد مرا جز من نمیداند — از آن دائم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر مجنونی — مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا زان سرو قد گر جانب بستان روم روزی — بیاد قد او در سایه سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد وجه ظاهر — نگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است مرجان کنیم آری — ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گر چه دائم در وطن باشم

بیا رب بی وفا عمری وفا کردم ندانستم — با مید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد — لب آن مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دلدار دیار من آئین دلجویی — معاذ الله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش — دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

به هر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر — بان بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گر در محشرت برویم گل نخواهد کرد عشق — چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلود هم
آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من — سینهٔ مجروح دارم جان غم فرسود هم

چون دل زار هلالی بشنوا افغان کشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد عود هم

یارب غم بی رسمی جانان بکه گویم — جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم
نی یار نه غمخوار نه کس محرم اسرار — رنجوری و محرومی و حرمان بکه گویم
آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی — دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم
گویند طبیبان که بگو درد خود اما — دردیکه گذشتست ز درمان بکه گویم
دردیکه مرا ساخته رسوا همه دانند — داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به — این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند — من بیکس افسانهٔ هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم — که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبان از لب آن خضر سرو دم عیسی — مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر بس مردم از سنگ ملامت بر سر کویش — سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم
جدا از آن مه مرا بردی ز دل صبر ای هجران — ربودی نقد جان از من کنم گر دی غرامت هم
بلای عشق و اندوه غریبی اینچه حالست اینها — که نی پای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هر گه در جمالت یک نظر بینم — شوم بیهوش و نتوانم که یکبارت دگر بینم

پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد / چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم
نه بینم ماه نو را و رخم طاق فلک هرگز / اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
تو می آیی و من از شوق میخواهم که هر ساعت / سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم
رقیب سنگدل بین سان که جا کرده ست پهلوی تو / من بیدل چسان خنجر درابه پهلوی تو اندازم
دلی کز دست من شد آه گر زان کوی بدست آید / کباب اش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بارش در خم موی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو از پای تو درافتم / وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم
گر بار غم این ست که من میکشم از تو / بالله اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم نزنی تیر و بتیغم ننوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
من باز بر آنم که چو سر زلفت / برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم
ای شیخ به محراب مرا سجده میسر بادا / بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم
گمراهی من بین که درین مرحله هر روز / از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی
بینند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم / بسی امیدوارم آه گر نومید بر گردم
چه حسن ست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم / بیا تا بار دیگر بینمت و دیوانه تر گردم
چو آن مه فتنه شد در شهر من با هم قبیله عار و ننگی / شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم
خدا را این چنین زود از سر بالین من مگذر / دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم
ز هر در کامدم در کوی تو همچون سگم راندی / سگ کوی توام تا چند یارب در بدر گردم
خبر می پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی / از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری — بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه شرح بسیارم زین شکایت ها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

در پی آن دلبر شیرین شمائل میروم — دل پی او رفت من هم از پی دل میروم
میروم نزدیک آن قصاب گو خونم بریز — من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم
گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک — چند گامی همچو مرغ نیم بسمل میروم
چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند — زانکه من از گریه خود پای در گل میروم
ایکه میگوئی برو تحصیل درس عشق کن — میروم اما پی تحصیل حاصل میروم
وادی درد و بلا در عشق هر یک منزل است — کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میروم
میروم سویش باستقبال و خوشحالم که یار — میرسد اقبال و من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آنکه از درد دل خود بفغان است منم — وانکه از زندگی خویش بجان است منم
آنکه در حسن کنون شهرهٔ شهر است توئی — وانکه در عشق تو رسوای جهان است منم
آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد — چون شود روز دگر باز همان است منم
آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز — وین زمان معتکف دیر مغان است منم
در محبت گرچه یکبار پریشان شده دل — آنکه صد بار پریشان تر از آن است منم
عشقبازان همه با نام و نشانند ولی — آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانهٔ دهر
آنکه هر جا سخنش در دزبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم — ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

وله

مشکل که رود داغ غمت هرگز از دل چاکم	تا لاله مگر روزی سر بر زند از خاکم
هر روز بخونریزم آیی و رقیب از پی	زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم
ای ترک شکارافکن شمشیر مکش بر من	یا آن که پس از کشتن بر بند بفتراکم
این دیده که من دارم آلوده بخون اولی	زان رو که نشیدانی قد ز نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چه کنم	بجان رسید بجانان نمیرسد چه کنم
من ضعیف بر آنم که پیرهن بدرم	چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم
وصال یار محال و من از فراق ملول	چو این نمیرود و آن نمیرسد چه کنم
اگرچه شاه بتان شد زهی حسن ولی	بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم
مگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر	چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم
هزار نامه نوشتم من گدا لیکن	یکی به حضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال من است
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم	چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم
ریخت خون جگر از گوشه چشمم یکبار	زان جگرگوشه نیامد بکنارم چه کنم
ای طبیب این همه زحمت مکش و رنج مبر	زار میمیرم اگر جان نسپارم چه کنم
چند گویی که برو دامنم از کف بگذار	وای اگر دامنم از کف بگذارم چه کنم
دردمندان همه از صبر و قراری گیرند	چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم
گر چو مرغان خزان دید ملولم چه عجب	گل نمی‌بینم و آزرده خارم چه کنم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند که زنده دگر بار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم

خورشید حیاتم بلب بام رسیدست
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی که ز رشک تو هلاکند رقیبان
من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون بار بسر وقت من افتاد هلالی
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
گر فتد دورم معاذ الله صبوری چون کنم

از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن آه اگر
قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم

محنت هجران کشم با تلخی دوران چشم
یک تن بیمار و چندین بی صبوری چون کنم

دور ازو جانم بلب روزم شب تاریک شد
الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

من که دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوشدلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفا رفت از جانان جدائی چون کنم
من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم

بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم

رفتی و در محنت جان کندنم انداختی
گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم

زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی
من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالی همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

سپاس عیش بود پاس شغل بادهٔ جام — هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

بلاس فقر ہلاسے لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هرشبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
چون مرا سودا یت از روز نخستین در سرست — پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم
ای خوشا گر بیخود بیهاسم سر بر پای او — بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ایکه میگوئی دل گم گشته خود را بجو — منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم
من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را — من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم ہلاسے مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ایم — امروز در شمائل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایت ست که از ماجرای عشق — حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست — از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط — با خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم همین ست کار ما — عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم — از خود گذشته ایم و بجای رسیده ایم

هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
کز شوق ابروی چو ہلالی خمیده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
هرگز بشکر لبی بکسی کرد گفتگو — در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

خلق گویند هلالی چه کنی گریه و زار
گریه رو سیه و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون آفت جانی دارم
گشته‌ام پیر ولی عشق جوانی دارم

چاره ساز دل و جانم همه بیمار ولی
چاره ساز که من هم دل و جانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم

بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا
لیک من از طمع خویش گمانی دارم

بنده‌ام خواندی و دانم چو سگان نیست بها
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

حال من شرح الم‌های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صفت خوبان بتماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از انجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
سر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
گر ز پیش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصد مقصود بلندست خدایا سببی
کز این مرحله بر عالم بالا گذرم

رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

شکر امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که ز اندیشه فردا گذرم

ز بسکه همره قمری در التماس شدم (?)
که خاک درگه دیر فلک اساس شدم

غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانهٔ غمهای بی‌قیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

وله

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم — بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بشیوه زلف کشودی بچهره خال فشاندی — اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم [illegible] — چه سر بلندی از آن به که پایمال تو باشم

کمال فضل بتحصیل [illegible] — گر دهر [illegible] جمال تو باشم

[illegible] بچو هلالی

اگر [illegible] چون هلال تو باشم

من نه آنم که دل خویش [illegible] — هر کجا ناخوشی هست با و خوش دارم

گر سگان سر آن کوی [illegible] — پاره سازم دل پرخون بر آتش دارم

چه بلا ها که از آن مه دل زارم [illegible] — الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ترا صفحه دل ساده شد از نقش وفا — ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع

که دل آشفته از آن زلف مشوش دارم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنیم — خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو — غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق — ره خطرناک است اول فکر همراهی کنیم

خوبی او بس نازکست من بیقرار از درد دل — پیش او ترسم که بیجا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوشست

از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم — لیک می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شبی فروزد مرا سوی من آر — تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

جای که داغ بر ورق لاله دیده ام | آنجا بیاد عارض خال تو بوده ام
چون کرده ام نظاره قد بلند سرو | در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه نماکه هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم | چون خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی | در سایه سرو قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه زبان از پی دشنام برآری | من دست برآورده دعاگوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان | تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
از غمزه تو ساحری آموزم اگر که | سوی شوم و در خم گیسوی تو باشم
هرگز که تو از ناز بری دست بچوگان | خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ | معذورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک خواند مرا نام هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم | با شد از محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطر ماست | باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن | هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم
بارها غم بتو گفتیم ز ما نشنیدی | بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
هیچ ناگفته بجانیم ز لبش منت | وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم
ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست | با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا به یک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

هر چه خواهی بکن ای دوست که من از دل و جان — آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یک ره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بصحرا گذرد یوسف گل پیرهنم — بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

بفراق تو گرفتارترم روز بروز — کس باین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینهٔ خویش — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم

لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد — مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی — من و کنج غم و در سینه نهان تیر ستم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن — چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی دوست رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم — هر یک الم فسانهٔ چندین هزار غم

وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند — فریاد ازین عقوبت بسیار و رحم کم

گویند درد عشق بدرمان نمی رسد — من چون زیم که عاشقم و دردمند هم

ما نیم و نیم جانی و هر دم هزار آه — آن یک بباد میرود و آن نیز دمبدم

چون آب زندگیست قدم تا بفرق سر — خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

دانی کدام روز عدم شد وجود ما — روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم

ای بادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام — چنان که هجر تو میخواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن — که در هوای توام گر بآسمان شده ام

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که ز بیداری شبهای غمت افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من
به هوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست
خیز تا کشتهٔ آن نرگس مستانه شوم

ای همه خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

بیدمت بردن آی که حیران تو گردم
قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم بر بهت جلوه کنان رخش برانگیز
تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

و نیکو نه که از شادی وصلت خبرم نیست
مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این خود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که و تشریف غلامی
ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بندهٔ ما باش هلالی
تا جان بودم بندهٔ فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم
میخور امیدی و من در خدمت می بودم

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر به سر سیدن من لطف نمی فرمودی
همچنان کشتهٔ تیغ ستمت می بودم

گر به سر رشتهٔ مقصود رسیدی دستم
دست در سلسلهٔ خم محبت می بودم

گر از حشمت کونین میسر می شد
همچنان بندهٔ خیل و حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد
عمرها طالب درد و المت می بودم

وله

براهست ... وارهم بخودی در ره گذر غلطم
بهر جا پا نهی از شوق پا بوست بسر غلطم

بهر پهلو که می خفتم به پهلوی شکستم ...
نمیخواهم گران پهلو به پهلوی دگر غلطم

بران در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی
که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویش
در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایش
که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
کرم کن ساقیا جامی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون [illegible] در کوی آن مه ناتوان بینی
مگیر از دستم و بگذار تا پای دگر غلطم

عیش ... بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست
عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوه بنما و جولان ده سمند ناز را
تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم

مدتی شد سرفراز بزم وصلت بوده‌ام
بعد ازین مگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشه چشمی که دل را جمع سازم اندکی
تا یکی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم
بمراد دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون ازین داغ جگرسوز ...
میروم تا من دلسوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا
بجستجوی تو آواره جهان شده‌ام

صبا به رهگذری باد سوی من بگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش
به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام

ازان شکسته هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه تو خواهم برون کنم
غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی
در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از تو موجب چندین محبت است
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کردمش ز رشک
از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید
هردم ز گریه دامن خود لاله‌گون کنم

کارم شبی که نزد تو بیگانگی کشد
افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش از دست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
بهر طرف که نهی پای زیر قدم باشیم

بکوش این همه در احترام و عزت ما
که ما بخواری عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک است
بیا که یک دو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی ماندست
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف نرگس عیشم ز بی‌وفائی نیست
رفیق ما غم یارست یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف ز دوست
غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

چند گوئی پای درد امن کش این سو بیا ... پا کشیدن چون توان دل میکشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عیدست سر راه گذارے گیرم ... ماه روی به کف آریم و کنارے گیرم

شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار ... ما درین غم که کجا دست نگاری گیرم

گر خواهیم شدن دامن آن یار گرفت ... تا باین شیوه مگر دامن یارے گیرم

بیقراریم و بهر لگه وصل آمده ایم ... آه گر صبح نخواهد که قراری گیرم

ما بجان صید سواران کمان بر ویم ... کشته گردیم که فتراک سوارے گیرم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ ... ما نه آنیم که هر گز پی کارے گیرم

عید شد خیز هلالی که به عشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذارے گیرم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم ... که زنده گردم و باری دگر برای تو میرم

نهاده ام ز سر خود بیک هوا و هوس را ... همین بود هوس من که در هوای تو میرم

تو ای که با ن جهانی فزاید از لب لعلت ... منم که هر نفس از لعل جان فزای تو میرم

بحال مرگم و سوے تو آمدن نتوانم ... تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری ... دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم

روای رقیب ز کویش که ترک جان نتوانی ... تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا مخواری ازین در مران لبسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آه هم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم ... دیگر نماند جای نفس آه چون کنم

طاقت شوخ و بیخبر از درد عاشقے ... او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

جانم ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یک دو سه دم باز رهم

دلم ز دست شد آن سست دل چه چاره کنم
اگر به دستم افتد هزار پاره کنم

خوش است زمزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان ز کف ندهی
تو در میانه جانی چسان کناره کنم

اگر چه سنگدلی از من این مناسب نیست
که نسبت دل سخت تو سنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان چه ماند نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای لعل جانان میدهم
عاشقم و ز بهر سودای چنین جان میدهم

ای که از حال من آشفته می‌پرسی بپرس
کز پریشانی خبرهای پریشان میدهم

پیش آن لب از می میرم زهی حسرت که من
تشنه‌لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

اینچنین کز چشم من هر گوشه بیبارد سرشک
عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهم

دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند
مهر خود می‌بخشم و جان را بجانان میدهم

هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان بداد
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

رنج هجران هلالی از فغان بیش است لیک
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست حد آنکه گویم بنده روی توام
دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام

چشم شوخت ناوک انداز است و ابرو کمان
کشته چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم
سالها شد جان من کنج جهان دعاگوی توام

گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است
ترک خوی خود مکن من کشته خوی توام

گر دل من سدره طوبی نجوید دور نیست
زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

٩٦

چو لاله سینهٔ من چاک شد بیا بنگر
که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم

مرا ز گریه بیک مصلحت ساختی بگذار
که زار زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم
که آیم و لبگان در تو سپارم

خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
که در کمند بلای سیه گرفتارم

به جلوه گاه بتان میروم سرشک فشان
بباغ سنگدلان تخم مهر میکارم

هلالی از غم یارست روز من شب تار
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بیش باد که هست
تو راحت دگران شو که من برای عذابم

بدیگران منشین ای بجان من زن آتش
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم

اگر برای هلاک منست ناز و عتاب
بیا و قتل کن ای دون که مستحق عقابم

سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم

بگیر در روی تو [illegible] که شمع مرادی
اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره ار من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست هلالی ببین که در چه حسابم

ساخت گدای درگهت مرحمت الهیم
بلکه گدائی تو شد موجب پادشاهیم

بندهٔ خاص آن درم وه چه کنم که میکند
ترک سفید روی من ننگ ز رو سیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان
هست سپاهی که من کشتهٔ آن سپاهیم

سایه اگر بفرق من گوشهٔ نعل مرکبش
راست بماه نو رسد [illegible] کجکلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
موجب صد گنه شود دعوی بیگناهیم

مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

۹۹

خواهم که بخاطر او بگذرم ولی / سنگین دلست و در دل او راه چون کنم

دریای او بجز دم و قدرم نشد بلند / یا رب ز دست همت کوتاه چون کنم

ای بخت من کجا و تمنای وصل او / درویشم و گدا هوس شاه چون کنم

گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل / بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یارب ز رحم من از در بجانم چه کنم / من چنین یار چنان آه ندانم چه کنم

میروم گریه کنان نعره زنان سینه کنان / مست و دیوانه در سودای جهانم چه کنم

نی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته‌ام / آه اگر بود دگر زنده بمانم چه کنم

نی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی / من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد به فریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون خسارت از می لاله گون بینم / ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم

سخن چون بر زبان آئی زبانم از کار افتد / زبان چون بر لب آری ز لب آید جان شیرینم

کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی / مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته اینم

قدم چون رنجه فرمودی بیا آسوده شو تا من / بچشم خود ز پای نازکت آزار برچینم

مرا ای طفل بدخو دادی از مکتب مران دیگر / که جان بر لب رسیده گوش بر آواز آمینم

خراب افتاده‌ام بر بستر مرگ از شب هجران / اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمندم در دعاگویان مسکینم

در روز شد که ز درد فراق بیمارم / ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان | نشسته با دل آسوده روبروی تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست هیچ هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

من که باشم که می لعل بآن ماه کشم | بگذارید که حسرت خورم و آه کشم
بسکه دریافته ام لذت خونخواری عشق | دل نخواهد که دگر باده دلخواه کشم
تا کند سوی من از راه ترحم نظری | هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم
میرم از غصه که آگاه بآن ماه رسد | آه سردی که من سوخته ناگاه کشم
چند درد و المش بر دل بر درد نهم | چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم
پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناله و آه | چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیاید ماهی
تا یکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم | گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم
گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان | گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان | سوی ما هر دم نبیند از نظر گفتم بچشم
گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو | تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم
گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده | گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی غبار فتنه ننشیند زراه | بر فشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم زیبایت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم | خویش را دامنکشان تا دامن صحرا کشیم
باغ و بستان گلشن است و کوه و صحرا هم خوش است | هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

چند هلالی از وفا آید و راستی از جفا
وه چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل آتشگل تو با ناز و خرامت گویم
هرچه گویم همه داری ز کدامت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی
حیرتم سوخت ندانم بچه نامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام
منکه هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
بنده از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا غم خود همه شب با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

خراب یک نظر از چشم نیمخواب توایم
بحال ما نظری کن که ما خراب توایم

سوال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم

عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم

چه خدا آنکه تو انیسم همعنان تو شد
همین سعادت ما بس که در رکاب توایم

عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
که مست بادهٔ نازی و ما کباب توایم

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بستهٔ طناب توایم

مرا چه زهره که گویم غلام روی توایم
سگ غلام غلام سگان کوی توایم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
هنوز پرده‌دار از نازکی خوی توایم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
بگوشه بنشینم بگفتگوی توایم

همچو سگان با تو مرا همدم ای طرفه غزال / سیر روم در هوس آنکه شکار توام

ای گل تازه که دیر آمده پیش نظر / زود مگذر که تماشای بهار توام

ماه من سوی هلالی بگذر همچو سحر / سر بسر دیده گریان ز غبار توام

ردیف النون

پشت پناه من بود دیوار دلبر من / از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

لیلی کجا و صفت مجنون کجا و عشقم / نی آن مقابل تو نی این برابر من

من مانده دست بر سر از ناله دل خود / دل مانده پای در گل از دیده تر من

خواهم چه گونه آید گر چشم و دل همه شب / باشد در آب و آتش بالین و بستر من

تا بی جفا ندارم ای وای اگر ازین بس / ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من

ای باد اگر به بزم خوبان سرو قدا / عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز کنج غم هلالی جای دگر ندارم / من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که جز هوای وصال تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من اینست / درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم / که نیست لایق او کلبه محقر من

ز جلوه سمن و سرو دل نیاساید / کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من

ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید / که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

بدر گنبد قیسیان ز سیل مژگانم / که در دلم شد و خون میچکد ز خنجر من

عتاب کرد و جفا نیز میکند هیهات / هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست / مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریاییست پر آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را دران دریا کشیم

نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد کز ایشان ناز استغنا کشیم

چون زحال ما زخود پیش تو نتوان دم زدن
گوشه‌ای گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل زین چشم کین بگذر کجا
ناز رعنایی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتم که هلاکت شوم از ناز کرد کرشمه
بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم به خاک قدمت همچو هلالی
گه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم
چو نیست گلرخ من لاله زار را چه کنم

باختیار توانم که راز بنهانم
فغان و ناله بی اختیار را چه کنم

اگرچه روی تو خورشیدوار جلوه نماست
سیاه روزی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم این که شب از می دمی بیاسایم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی این همه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا دگر در نفتد زرخت مردم چشم
خواهمش برکنم و خال عذار تو کنم

خوش لب بسته غنچه وار دل تنگم از فراق | دل تنگم آنچنان که شگفتن نمی‌توان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمی‌توان

نظاره کن در آینه خود را حبیب من | اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا | آگاه نیست یار ز حال غریب من
زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان | مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خورم غم و دهی تسکین دل خویش | گویم بخود که از ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من | ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار چه گویم که در فراق | هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب | رحمی بکن وگرنه خراب است کار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز | یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من
ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده | تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم از درد و نگفتی دردمند است این | دردمندان را نپرسی چه استغنا است این
سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد | زانکه بر من رحمتی از عالم بالا است این
خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی | با کجیهای فلک هرگز نیامد راست این
جای دل در سینه بود و جای مهرت در دلم | آن زجا رفت و تا ما همچنان بر جا است این
اشک گلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت | کز غم گلچهره آشفته و شیدا است این

وله

من تجمل حسنت چه یار بهتر ازین	بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین
بروزگار شدی یار من بجهد افتد	دگر چه کار کنند روزگار بهتر ازین
ز جرعهٔ کرمت بیشتر فشان که من	تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین
بغمزهٔ آهو چشمت شکار مردم کرد	که دیده آهو مردم شکار بهتر ازین
تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست	نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین
توست جام غروری همیشه ای زاهد	مباش غره که رنج خمار بهتر ازین
بران سمند که در چابکی و جلوه گری	نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

نه حاصلی ز دل یار و نه صبر در دل من	اجل کجاست که بس مشکل ست مشکل من
ز بیهوشان طمع مهر کرده ام هیهات	زهی خیال کج و آرزوی باطل من
ز منزلی که منم ره بعیش نتوان برد	که بر کنار غم افتاده است منزل من
بداغ لاله رخان چون دلم ز رین باغ	گل دگر نه دمد غیر لاله از گل من
مگو که در دل تو زنگ بسته پیکانم	که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من
همه متاع جهان را به نیم جو نخرم	کزین متاع مایه بیجا اسلیست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان	وین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان
غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار	ما را عجب غمی ست که گفتن نمیتوان
دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم	کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

۱۰۷

قد بلند ترا بی الف نخوانم و نی سرو میگویم	بلند و پست چون گویم که دور از اعتدالست این
به هجر آتش دم آهی که میگردد نصیب من	جدا ازان لب حرام باد گر گویم حلالست این

بشام غم هلالی لب که زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلالست این

منم چون غنچه در خوناب ازان گلبرگ تر پنهان	دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشای رخش را دیده خوابی بود پنداری	که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا داغهای سینه صد باره مرهم نه	که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
خط سبزی که خواهد رست ازان لب چیست میدانی	برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن	که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من	بلای عشق جانسوزست اگر پیدا اگر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان	تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان با من	پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود	قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان
همه شب هر چه باشی دلم آزرده مکن	جان من بس بود آزار دل زار همان
گویم ای شوخ بدآموز مکن دل پس ازین	با تو گفتن چه همانست و به دیوار همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای تو
وان جفاجوی بود بر سر آزار همان

ای پری چهره من چند نشینی با کسان	دامن چون تو گلی حیف که گیرند خسان
ماه من چند با اغیار کنی همنفسی	تیره شد آینهٔ لطف تو زین همنفسان

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل گفت
وای بر من گر مرادت قیامت نه آن فرداست این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
پیش ازین پنهان مکن کز چهره ات پیداست این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن
دردمندان را بمرگ نو مبارکباد کن

گفته بودی در دین ما رسم فراموشی خطاست
چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم
تا ز اول بشنوم بار دگر بنیاد کن

زینهار ای دل چو آن سلطان خوبان در رسید
حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن

ای فلک آن سنگها کز نقش شیرین کنده شد
گر توانی زیب بازوی تربت فرهاد کن

ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را بسنگی شاد کن

گر جدا سازی بتیغ جور بند از بند من
از تو قطعاً نگسلد سر رشتهٔ پیوند من

غمزهٔ خونخواره ات گر سر عاشق کشی است
عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من

تلخ کامم زان لب شیرین کرم کن خنده
چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم
یک زمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کردهٔ عهد وفا من خورده ام سوگند مهر
بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با مه رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب لال خضر میخواهی حیاتست این
ز آتش آب میجوئی تمنای محالست این

کسان گویند هر جوینده یابنده میباشد
ترا می جویم و هرگز نمی یابم چه حالست این

گر برود ای من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آید بسوی او از ره گذار چشم من

گاهی لطفست گاهی قهر کار دلربای من	ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من
بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد الله	که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من
دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم	خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی	طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من
بلای من شد این یا رب خدا را پیش من بنشین	نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
ز اشک خود چو مجنون آغشته ام سوی تو چون آیم	که بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم قدم از فرق سر سازم
که در راهش سر من شکنها دارد بپای من

گفتیم چون زنده ماندی در غم هجران من	خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من
درد من عشقست و درمانش بغیر از صبر نیست	چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من
من خود از جان بنده ام فرمان عشقت را ولی	تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من
شمه ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت	آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من
وه چه روی آتشین ست آنکه گاه دیدنش	شعلها پندارم افتد در سر مژگان من
بسکه من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او	هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدائی میکنم
گر گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن	خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن
در جهان عوض یک سر موی تو کم است	دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن
خال اگر نیست رخ خوب ترا زان سبب است	که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیف است بکام مگسان

تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره‌اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا یکی تند شوی بهر جفای دل من
چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میدانستی این آتش پنهان که مراست
دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من

حاشا لله که دلم ترک تو گوید بجفا
گر جفاهای تو بیش است وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلاییست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا به بلای دل من

روز نوروز است ما را مجلس افروزی چنین
سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین

از جفا کاری نهادی گوش بر قول رقیب
تا چها آموختی یا رب بد آموزی چنین

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع
غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه‌اش بردم دل صد چاک را
چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روی هلالی روشن است
وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد میباشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خونی بود کز دل داشت چشم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

بهار میرسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من

بخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را
همین بس است که ای نازنین تو باشی و من

قدمی بباغ که آنجا خوش است مجلس می
بلی خوش است اگر همنشین تو باشی و من

خوش است همسفری با تو خاصه الوقتی
که گر بروم روم یا بچین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
هست چون نازک نهالی اندر درخت ارغوان

عاشقم جامی ولیکن او کجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

روی نیکو دیدم و از طعن بدگو سوختم
در ریاض حسن شد که آتش گل بید جان

بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی میتوان

ایکه بر قول تو دارد ماه من سمع قبول
بشنو از من حسب حال چند و او را بشنوان

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
پارهای دل بخوناب جگر ساز و روان

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن

ای گریه بیا در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن

چون آینه هر لحظه بهر کس منما روی
زنهار که از آه دل ما حذری کن

جرعه بخش از آن لب که ثوابیست عظیم
تشنه را آب ز سرچشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
دردسر این همه خوش نیست بمهمان دادن

نی تو هجران بسرم گر اجل آرد روزی
میتوان جان خود از شوق به هجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم
خانمان را همه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن
ور میکنی برای خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی
چا کند تم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده میشوی
سهلست بر من این همه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت هلالی و قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان سوی دل افگاری ببین
از جفا کاری حذر کن رو وفاداری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظه بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکنفس روزی جلوه کن شهر و از سودای خویش
هر طرف دیوانهٔ دیگر ببازاری ببین

سوی من بین و بدشنامی مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لایق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی ای باغبان
در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

ایکه میخواهم نشانم بر سر کویش بیا
استخوان فرسوده در پای دیواری ببین

دیدن و پرسیدنش را محالست ای رقیب
هم تو بسیاری بپرس از ما و بسیاری ببین

زاهدا در خرقهٔ پشمین مسلمانم مخواه
در ته هر موی این پشمینه زناری ببین

وله

من گرفتار تو در بند رضای دگران | من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران

گنج حسن دگران [illegible] رخ تو | من برای تو خرابم تو برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ | کاش بودی من دلخسته بجای دگران

پیش از من بود هوای دگران در سر من | خاک کویت از سرم برد هوای دگران

باز سر کردم و سوی تو نمودم ره نیست | وه که دارد سر من رشک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد | روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی به جفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من | در پیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست | هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالب آنی که بیاری بنشینی | بنشین که ترا نیست کسی یارتر از من

چون غنچه اگر سینه تنگم بشگافی | دانی که نبود دست دل افگارتر از من

خلق دو جهان هست گرفتار تو لیکن | در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری را سگ آن کوی مخوانید | کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناهست هلالی
فردا نتوان یافت گنهکارتر از من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان | خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی | بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حیرت آن چشم که بی سرمه سیاهست | خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

سوی هم نظری کن که بسی خوبتر افتد | زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خون شد جگر خلق بدلها مزن آتش
اندیشه ز دود دل خونین جگری کن

از بهر گرفتاری ما زلف میارای
ما بستهٔ دامیم تو فکر دگری کن

ای خواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت
بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بی‌خبرم گرچه خبرم نیست هلالی
از بی‌خبری‌های من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان خواهد آمد از الم بیرون
که می‌آید هلال ابروی من بسیار کم بیرون

بر آن در انتظاری میکشم با آنکه میدانم
که شاهان بهر درویشان نیاید از حرم بیرون

مرا آیند تو خواهی کشت یا هجرت و هم دیگر
بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون

ز بهر گریهٔ پنهان در از اغیار بربستم
ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون

نه اشک است این که موج انگیخت خوناب دل ما را
نه آه است اینکه جان از خانهٔ تن رفت و علم بیرون

اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را
ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبهٔ کویش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردن چه باک از آن مردن
هزار بار برای تو میتوان مردن

بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما
نفس نفس بتو دیدن همان زمان مردن

زمان عشق چه جانیست مرگ من مطلب
که مشکل است بصد آرزو جوان مردن

بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین
سعادت است بر آن خاک آستان مردن

خدای را که دگر ناگهان برون مخرام
دگر نه پیش تو خواهیم ناگهان مردن

تو در گرفتن تیر و کمان بقصد شکار
من ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

115

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او
پیش ازین تا چند در روی تپیدن بگری
از تو این قدر بکه زن ارم خلاصی مشکلست
چشمت از مستی فتد هر گوشه در حیرتم
چون ابروی تو تا توانم کشیدن بیش ازین

گفت ای بیدل چه میجوی بگرد کوی من
روی ایشان را ببین شرمسار از روی من
گر خم زلف تو زنجیر است بر هر سوی من
زانکه هرگز گوشه چشمت نیفتد سوی من
سرکشانت عاجز آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظالم و بدخوی مکن
هرچه میخواهی بکن ای ظالم بدخوی من

بیدل بگوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
ای سنگدل سخ وگرم رو بر چه ظاهر مشو
تا چند ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم
من حاضرم تو با کسان هر دم تماشا میکنی
تا چند هردم غنچه سان خندی بروی این و آن

خود را و یار را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن
آنکه پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن
بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن
اینها مکن و ز بیکسی در پیش چشمم جا مکن
چون شاخ گل باش از حیا سر پیش کس بالا مکن

ای ابرو چون ماه نو هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سرو نازمن که سوی باغ شد در گلستان

سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی تا کسان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من
تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید
گرچه دور از آستانش دست گشتم خاک راه

ساخت ظاهر رو دل اشک و رنگ زرد من
ای رفیقان سوخت جگر جان غم پرورد من
کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

خوبان همه سر تا سر در راه تو خاک اند / خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
هیچ از کف خوبان گنهی نیست و گر هست / بر گردن من باد گناه همه خوبان
پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی / خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای ساقی ما لطف [illegible] بیدلان شاد کن / پیش ره گردم پاسبانان آن سرو آزاد کن
اگر گدای خویش را هیچ گه یاد [illegible] / یا به یک دشنام درویش را یاد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده / از تو [illegible] یادی کن
دل که صد جا چاک گشت [illegible] / رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
[illegible] / [illegible] نداریم [illegible] یاد کن
[illegible] / گر توانی ترک این سودای [illegible] کن
پرسش که [illegible] هلالی صبر را بنیاد [illegible] / چهل [illegible] کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من / که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چو داری عزم رفتن تا نتوان [illegible] دل گفتن / که وقت رفتن ما نیست و دیگر زبان من
من از بیمهری آن ماه مردم کی بود یارب / که با من مهربان گردد همه نامهربان من
زبان یار شیرین است و کام من لب [illegible] / زهی لذت اگر با شکر باشد دهان من
گمان دارم که با من التفاتی هست [illegible] / چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران نوبت می رساند [illegible] افغان / اگر این نوبت هجران من [illegible] جان من
هلالی شعله های برق آهم رفت بر گردون / ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من / راست چون تیر آمد و بنشست پهلوی من

جیب گل پیرہان چاک شد از دست
ورنہ بودی ہمہ را سر بگریبان از تو

چیست این غنچہ خندان کہ شگفتہ بباغ
دل خونین جگر انست پریشان از تو

غنچہ در باغ ز باد سحر آشفتہ نبود
بلکہ صد پارہ دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت ہجران شرطست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست ہلالی برخیز
جام جم گیر کہ شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصہ لیلی و مجنون پای تا سر خواندہ ام
ہم نوا از لیلی فزونی ہم من از مجنون او

مہر آن مہ را بجان خواہم کہ بس لایق بود
عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

از فسونگر نیست چون بیخوابی ما را علاج
پیش ما افسانہ بہتر باشد از افسون او

نامہ قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون
تا ہم از عنوان شوم آگاہ بر مضمون او

داغہا دارم بدل چون لالہ نتوانم نہفت
کان ہمہ داغ درون پیدا ست از بیرون او

سرو میگوید ہلالی قد موزون ترا
در عبارت کونہ آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او
کہ سرو ناز تواند شدن برابر او

ز نو بہار رخش آفت خزان دور ست
ہنوز سر نکشید ست سبزہ تر او

بنازم آن مژہ شوخ را کہ در دم قتل
چنان نکرد کہ حاجت شود بہ خنجر او

رقیب کیست کہ او را سگ درش خوانم
اگر براندازان کوی من سگ در او

بہ نیم جرعہ کہ در بزم اتفاق افتد
فراغت ست مرا از بہشت و کوثر او

چہ گفتہای ہلالی بوصف تازہ گلیست
ز برگ لالہ و نسرین کشید دفتر او

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد — شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل — محنت اندوه خوبان برد و خواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو — بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری — نه یک جان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی — که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو ای نازک دل آخر با جفا آزرده میکردی — مبادا آنکه باشد آه سردی از قفای تو
از آن لب جان مده کس را وگر خواهی که جان بخشی — مرا باری که من جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من — که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو
هلالی را به شمشیر تغافل بیگنه کشتی — گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده بر منزلم ای مه نازنین فرو — ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق که تاب می وقت صبوح بر رخت — ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران — وه که دمی نیامدی از سر خشم کین فرو
چون تو به ناز دست خود رقص کنان فشانده — ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان بسر رود — در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو
خورده هلالی از کف سیلی رنج درد و غم — بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو — حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند — گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
یار سی اسی کافر بیرحم چه در دل داری — که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از خسی — از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا بغم
گفتم بسویش نه قدم گفتا گر آید پای او

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو — این یکی حیران من گشت و آن حیران تو
دامن خود را بکش امروز از دست رقیب — ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد — گر کسی مرهم نهد بار دگر هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم — گرد من هم برنخواهد خاست از میدان تو
محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد — زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
دی که از ناز عتاب آلوده میگشتی مرا — وای گر ظاهر نشد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو — تا کی جفا کشم بامید وفای تو
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره — بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که مهر تو جان را فدا کنم — ای صد هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده ام که بند قبا چست کرده — بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
ای سرو اگر چه دور شدی از کنار من — حقا که در میانه جان هست جای تو

روزیکه عمر خویش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم بره پیک حریم حرم او — باشد که بجای برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید — تا کم نشود راحت درد و الم او

۱۱۹

ولہ

نمی کشیم سر از آستان خانهٔ تو
کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من
مکن مکن که مرا می کشد بهانهٔ تو

ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

از آن سمند تو برجهید گه جولان
که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو

سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم
بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو

شبا ز فسانه بروز آورند و این عجبست
که روز خود به شب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جان سوز عشق آتش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره
از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو به خاک کویش آوردیم رو
سجده از این روی نیاز ما و خاک کوی او

گرچه پس ورم ولی هر جا که منزل میکنیم
می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

منکه در پهلوی او خود را نخواهم از رشک
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم
تا که آزاری نه بیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم در ساخت
ناله دیگر برون می آید از هر موی او

خواهم افکندن خود پیش قد رعنای او
تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

سرو قدش تیغ خاسته ماه رخش ناکاسته
خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او

غم نیست جان من اگر داغی نهادی بر جگر
ای کاش صد داغ دگر می بود بر بالای او

تا دل بجان ماند مرا از دیده گو رو دل برا
هردم نشین است آن سرا آن خانه خواهم جای او

وله

سازم قدم ز دیده دوآیم ببوسے تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوے تو

روی تو خوب خوی تو بد آه چون کنم — ای کاش همچو روے توی بود خوی تو

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست — چشم بدان مناسب روی نکوے تو

جان آرزوی وصل تو کرد ست از ازل — ما نیز کرده ایم بجان آرزوے تو

چون من هلاک دیدی توام رخ زمن متاب — بگذار تا هلاک شوم پیش روے تو

ایدل ز دیده گریه شادی طمع مدار — کاین آب رفته باز نیاید بجوے تو

ساقی مرا ز مجلس خویشم که خو گرفت — دستم بجام باده و چشمم بروے تو

از لطف گفته که هلالے غلام ماست
لے من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح ست از هر جانبی صد غم درو — با چنین غمها کجا باشد دل خورم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت ست — اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو

سالها حیران او بودم کسے آگه نشد — زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو

عاشقان را آن سر کو از همه عالم به ست — وان سگان هم بهتر از خیل بنے آدم درو

تا هلالے راست مردی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمے بیند بچشم کم درو

مردم ازین الم که نه مردم براے تو — لے خاک بر سرم که نشد خاک پاے تو

گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا — روزے هزار بار بمیرم براے تو

غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد — لے کاش ذره ذره شود در هواے تو

گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا — تا عمر خویش صرف کنم در دعاے تو

در آرزوے آن که من آشنا شوے — آمیختم بهر که بود آشناے تو

۱۲۱

زنگیو نه که بر دل ستم دوست خوش آید ... خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
می سوزم و این آه جگر سوز دلیل ست ... کز جان و دلم دود بر آورد غم او
داریم امید کرم از یار و لیکن ... دیدیم ستمها با امید کرم او
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم ... گویا دم جان پرور عیسی ست دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

ما زیک جانب رقیب از یک طرف در کوی تو ... روی با ما کن خدا را تا نه بیند روی تو
دیدهٔ نا اهل و روی این چنین حیف ست حیف ... چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت ... تا نه بینم غیر را زین بیش هم زانوی تو
میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست ... اینچه خوی و اینچه بیداد ست دادا ز خوی تو
چون نیا میزی بمن در کوی خود زارم بکش ... خون من باری نیامیزد بخاک کوی تو
خاک گشتم گر آب دیده بگذارد مرا ... همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مائل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تند خو ... عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو
جان من در جستجوی اغیار کردن تا بکی ... گاه گاهی هم دل سر گشتهٔ ما را بگو
همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق ... بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او
ای طبیب از بهر درد ما غم دوران مخور ... زان که ما با درد دل درمان و کردیم خو
رفت آن آب حیات از جویبار چشم من ... کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو
صورت دعوی گل معنی ندارد بارخت ... چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ و بو
بر سر کویش هلالی رخ بخون شستن چه سود ... سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

وه چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخش | کاش بودی مردم چشمم بجای خال او
هر شبی بر آستان بزم آن مه سرخوشم | تا چو مست از در برون آید شوم پامال او
فال وصلی می زدم ناگاه آن مه رخ نمود | آه ای من بنده روی مبارک فال او
آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد | بر سرم پاینده بادا سایهٔ اقبال او
کار دل عشق تو شد کارش همین بادا مباد | غیر نام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمتر است
وه که احوال سگان هم بهتر است از حال او

خوش باشد اگر باشم و طرف چمن با او | من باشم و او باشد او باشد و من با او
بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم | کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او
با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم | هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او
جانم بر جانانست من خود تن بیجانم | آری ز کجا باشد جان با من و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی
دیدی که چه کرد آخر آن عهدشکن با او

من بیدل العمر خود ندیدم یک نگاه از تو | نمیدانم چه تقصیر است این رنج و درد و آه از تو
همانم من در یگانگی پادشاه حسن ای شهم | که داد خود نخواهد یافت هرگز دادخواه از تو
ملک هر بیگنه را زان تیر آخر که در محشر | طلب دارند فردا خون چندین بیگناه از تو
تو شاه ملک حسنی من گدای درگه عشقم | مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو
ز هجرت هر شبم سالی و هر روزم بود ماهی | کسی داند که دور افتاده باشد سال و ماه از تو
برغم خویش تا با غیر دیدم یار و دمساز | گهی از غیر می نالم گهی از خویش و گاه از تو

هلالی بی تو در شبهای هجران کیست میدانی
سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب	ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت حواله گدای تو

چند سوزی داغها بر دست آه از دست تو	گاه ز داغ تو می نالیم و گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ	روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته‌ها	من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ دگر چون خار خارشها کم مسوز	تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
این چه بیدادست کز هر جانبای سلطان حسن	داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو
هیچ دانی چیست این داغ سیه بر کف ماه	عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

پیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او	مرا این درد گشت آیا که گوید درد من با او
هوس دارم که بر آید سر تابوت من تا من	وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او
بت من یوسف عهدست و خلقی عاشق و پیش	چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او
تنم چون رشته شد زان پیرهن گلگون خوشحالم	که باری میتوان گنجید در یک پیرهن با او
من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن	نسیم تا می کشم شبها بر اطراف چمن با او
بتن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان	عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسروست و نازنینهای حسن با او

آنکه رفت امروز صد دل میرود دنبال او	کاش فردا جان برون آید باستقبال او
بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او	هر کجا او میرود من میروم دنبال او

چون دل از دست تو بی آرام ست بهر خدا — بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده

بیکسم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی قصه او را سرانجامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز تلخیهای دهر — چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت — چند سوزی بیدلان را وعده کامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه — اول چه بود آن همه آخر چه این همه

خوبان اهل درد شما را چه آگهی — ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هرچه هست — با درد غریب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا مجو — گر گریه تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه — ما کشته می شویم چه حاجت باین همه

رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان — دلخسته و شکسته و اندوهگین همه

تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال — دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

یکبار سر بجانب ما بین ز روی لطف — یکبار کم بسوی رقیبان مبین همه

رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرانشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

ولہ

بالا بلای شوخ کجا میروی مرو	آه این چه رفتن است بلا میروی مرو
هردم ز رفتن تو بلای دلست و دین	ای کافر بلا چه بلا میروی مرو
چین بر جبین فگنده برون رفتنت خطاست	ای ترک چین براه خطا میروی مرو
بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار	ای گل که همچو باد صبا میروی مرو
دل رفته است و از پی او تند میروی	با آن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که بلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

این چه چشم ست که بیخوابم ازو	وین چه زلف ست که بیتابم ازو
این چه ابروست که با پشت دوتا	ساکن گوشهٔ محرابم ازو
این چه مژگان درازست که من	کشتهٔ خنجر قصابم ازو
این چه لعل ست که تا دیدلم	هردم آغشته بخونابم ازو

این بهچه تابست بلالی که فتاد
شعله در خرمن اسبابم ازو

یار در وداع میکند تاب وداع یار کو	وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو
نسبتی که می خوب او با مه مهر چون کنم	عارض مهر و ماه را طرهٔ مشکبار کو
یار نو و بهار نو باعث مجلس ست دمی	ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو
وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر	پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو
طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی	تو که باوجو هستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن از لب کامی بده	در سخن با عاشقان خویش دشنامی بده

۱۲۴

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته ... خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیر ... هست قصابی که بر دور میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب ... زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد گو پائی گل و لیکن چو من دیوانه شد ... ورنه خود را از چه رو بر خاک خاکستر زده

تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهش ... توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده ... غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب آتشی ... من نمیدانم چه خویست اینکه پیدا کرده

گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا ... تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو ... مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت ... دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که باز ما را دردی عجب رسیده ... هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی ... رفتست در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش ... اندوه و درد رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ ... اینها که بی تو بر من از تاب تب رسیده

عجز از طلب هلالی کاری مکن یقین ... هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده

چشم آدمی خورده و خود را خراب انداخته ... تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی پرده های غنچه بر رخسار گل ... جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف سیاه ... رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

وله

ناز و راحت مرا عرض نیاز است این همه
من شنیدم که ترا با من چه ناز است این همه

خنده‌ات جانبخش و لبت جانبخش و لطفت جانفزا
با چه جمعیت و عمر دراز است این همه

خواهم از چشم و دلم از دست دست از کار رفت
از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست
لیک بر ما بسته و بر غیر باز است این همه

ذوق ناوکهای دلدوزش مرا در دل نشست
گر نوازشهای مژگان دراز است این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد
گرد چون گویم که نور آن نماز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است
[illegible] راز است این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم می‌شود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم [illegible] خویش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده ام ز لبت [illegible] خویش
گفتار است هر چه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجو که خوبان شهر را
ما آزموده ایم تو هم آزموده

هر لحظه‌ای که بر دل آزرده [illegible]
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

[illegible] لطف
ای من سگت که بنده خود را ستوده

جوری که از تو دیده هلالی بر آن خوش است
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

نیست آن سرو روان کز ناز دامن برزده
جامه گلگون کرده و آتش به عالم درزده

[illegible] حسرت دل [illegible]
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

[illegible] گرمی [illegible]
سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده

خواب چون آید که [illegible]
هر زمان زنجیر زلفش حلقه دیگر زده

از ما شنو حکایت پالیش از آن که حق	گویند با تو یک بیک افسانه ساخته
پیمانهٔ پاره بپاده که بعد ازین	دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

خرسند شد هلالی مسکین بخال او
از مزرع جهان بجهان دانه ساخته

ای مهجوری از من دلیوانه رسیده	صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
در یار که ماتم زده ام روز فراقت	هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای داغ بران عاشق مهجور که هرگز	نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
این اشک جگرگون که چنین است که امروز	خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من است بر پای تو پا	در دامن پای تو آسیب رسیده
آن دل که غم خوردی دی آه کشیده	از دست غمت آه چه گوییم چه کشیده

هر گردی تو این سطره خونیست هلالی
گویا که بروی تو دل از غصه رسیده

پیش سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه	جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه
گر کمر حلقهٔ تسبیح ملک بار رسی	قدسیان نعره بر آرند که سبحان الله
گر منزل گه وصلت نرسم معذورم	ره دراز است و مرا عمر نهایت کوتاه
گریه کردم و از گریه بآتش بنشست	آه گر گریه نبود چه بیکردم آه
شب بهجر گذشت و من بیچاره نلیست	طرفه عمری که بصد سال ندیدم بیکجا
عمر با دولت وصلت بدعا خواسته ام	ما غلامان قدیمیم و بجان دولتخواه

از سجود در او سنگ هلالی مکشید
که سر خویش نهادست بامید کلاه

از پی تو سایه نیست دایم دنبال او تو فتاد	چون من سیاه بختی سر در پیش نهاد

۱۲۹

یارب آن زلف است بر روی تو یا خود عنبر است ... سنبل نرچیده بر آفتاب انداخته
با وجود آنکه یارا تاب دیدار تو نیست ... گر گهی آئی برون آن هم نقاب انداخته
گر نگاه دیت هر دم آیم بگذرم علیم مکن ... شوق دیدار تو ام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره ... که هزار بار خون شد جگرم هزار پاره
سخنم و زعشق و روی که اگر بکوه گویم ... بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم ... دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت ... تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره
ز برای کشتن من چو بس است چشم شوخت ... ز چه میکشد خنجر مژه‌ها ز هر کناره
چه غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن ... که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خسته هلالی چو بسوختی حذر کن
که مبادا ز آتش او برسد بتو شراره

ماییم جا بگوشه میخانه ساخته ... خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته
دل نیست این که در تن فرسوده منست ... دیوانه ایست جای بویرانه ساخته
آنکس که تاب داده هم طره ترا ... زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
دل خانه خدا است چه سازم که کافری ... آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فگن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته ... عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
یارب چرا شدست رقیب آشنای تو ... وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

محنت دیده که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیده خود رنگین کند رساله

هر بسته بلاکم بسیار روز ما نده — کارم ز دست رفته و دستم ز کار مانده
رفتست وصل جانان مانده ست این جان [illegible] — ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کشته غریبی از وصل بی نصیبی — هجران یار دیده دور از دیار مانده
در دل [illegible] گلی دارم بدست خاری — آن دل نمانده اما آن خار خار مانده
یا آنکه [illegible] نالم بگرد رفتم — او راه دور از من بر دل غبار مانده
هر جا که من براهی خود را بار بوسانم — او نیز در گذشته من شرمسار مانده

وه چون کنم هلالی آن شاه پاکبازان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رسم بر ورق لاله کشیده — برگرد گل از عنبر تر هاله کشیده
بالیست [illegible] تو و عاشق مسکین — هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی ز سر ناز بدندان — چون برگ گل آزرده که ژاله کشیده
دلهای [illegible] تیغ کشد چشم تو هر دم — فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به — هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه پاک — باشد که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشق است کارساز — وز درد او منال که دل دردناک به
بر جا که هاست سینه منه مرهم ای طبیب — ما را شقیم و سینه ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد — جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که ایزد — آن را که داد حسنی مهری چرا نداده
با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت — آن جمله کمتر از من من از همه پیاده
تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت — طوق سگی تو با دام گردنم قلاده
گر میل باده داری ای ترک مست با من — در دست هرچه دارم بادا فدای باده
چشمان خود بپوشیم از هر جهت کشاده — در پای رحمت ... بر روی من کشاده

با شهر شهد بیا بیت با جان دیده هلالی
اینک ز سرگذشته منت بجان نهاده

دوش پیمانه کشی آمدم از میخانه — کاشکی پیر شود امروز مرا پیمانه
پیر مردان اگر از قالب من خشت زنند — آیم و باز شوم خشت در میخانه
خواستم کاین دل سودازده غافل گردد — وه که غافل نشده ساخته ... دیوانه
آفتابی که ورخت شمع جهان افروزست — همه ذرات جهان گرد سرت پروانه
می‌طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ دل — چه کند خرمن عمرست همین یک دانه
آشنای ز جفاهای تو محروم ساخت — ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه
قصه‌ای ... با حبایب چگویم شب هجر — این شب آن نیست که کوته شود از افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بودیم
حال دیوانه خراب است درین ویرانه

گر نیست جام گلگون خوش نیست دور لاله — بی می چه نشئه خیزد از دیدن پیاله
من نوح روزگارم از گریه غرق طوفان — کو همدمی که گوید درد هزار ساله
تا کی بناز شوخی لب اگزی بدندان — گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله
قتل رقیب خود را با من حواله کردی — از دست من چه آید هم با خدا حواله
بر صفحهٔ دل من ذکری است و شاهد — عقد محبت آمد مضمون این رساله

ز ماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مهر بر دهان روزه

امشب تو یار چشم و چراغ که بوده‌ای / جانم بسوخت مرهم داغ که بوده‌ای
ای باغ نو شگفته کجا رفته‌ای چو یار / ای سرو نو رسیده بباغ که بوده‌ای
من چون چراغ چشم براه تو داشتم / ای نور هر دو دیده چراغ که بوده‌ای
دارم هزار تفرقه در گوشهٔ فراق / گرد فارغان بزم فراغ که بوده‌ای
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه می‌شود / مردم ز رشک عطر دماغ که بوده‌ای
باز این غبار چیست هلالی بروی تو / در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی / نموده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا / کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی / تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته‌ایم بره‌ات چون غبار سیهم / که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت / چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جز این که بر سر آتش نهی به خاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی / چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
رسید جان بلبم چون ز بیم اگر رسی / هلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی
چو ماه عید به سالی اگر شود طالع / روی همان دم و با من شبی سحر نکنی
ز باده بی‌خبرم ساختی و می‌ترسم / که چون روی به حریفان مرا خبر نکنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز / درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

۱۳۳

وله

کشیده‌ام ز بالای منظر آمده / تو آفتابی و امروز خوش برآمده

چو گل بروی عرق کرده میرسی از راه / بیا بیا که عجب تازه و تر آمده

بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم / که نخل باغ جهانی و در بر آمده

سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن / تو نور چشمی و از جمله برسر آمده

چه لطف آمدن از رفتنت خوش است ای یار / که رفته و ز هر بار خوشتر آمده

بخندهٔ شکرین و عبارت شیرین / هزار بار به از شیر و شکر آمده

ز تیر تو تو هلالی کنون رسد بکمال / که آفتابی و خوش در برابر آمده

اگر بخون دل مردمان چشم سیاه کرده / کشته شدست عالمی تا تو نگاه کرده

دست برخ نهاده‌ای پرتو ماه از حیا / پنجهٔ آفتاب را برقع ماه کرده

پا و دست و دل است خراب ظلم تو / زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده

آخر عمر بر تنم داغ جفا کشیده / پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک / بانگ ز سینهٔ دل ناله و آه کرده

اگر چه جان تن ساخت ناتوان روزه / ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه

ز کوه حسن ببین سوی ماه باده و زه مند / که این زکوة لبی بهتر است از آن روزه

زبان بکام ترا روزه بجلاوت ساخت / ندا شد که مزه از آن کام و آن زبان روزه

ز بسکه بر در و بام آفتاب طلعت نیست / بخانهٔ تو گشادن نمی توان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمد / کجاست عید که برخیزد از میان روزه

در انتظار شب عید و نور مجلس یار / سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

۱۳۵

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی / آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس / کان مقامی ست کز آنجا نرسیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس / که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را / که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود / که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرای / سروی برون خرامد مثل تو دلربایی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند / مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی
با آن لباس نازک دانی که چیست قدرت / سروی که باشد او را از برگ گل قبایی
شادم بگوشهٔ غم از آه و ناله خود / کاین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی
گر آن بلای جانها بد رفت در حق من / یا رب نگاه دارش از هر بد و بلایی
ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی / اندیشه کن خدا را از آه مبتلایی

گوشید کای هلالی در عشق چیست کارت
هردم جفا کشیدن از دست بیوفایی

چون در میان خوبان رسم ست بیوفایی / بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنایی
هر روز اگرچه با خود میسازم آشنایی / خود را چو روز اول بیگانه می نمایی
جان منست جانان تا او جدا شد از من / جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدایی
افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان / دولت مرا نسازد وای بخت بد کجایی
در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر / با یکدگر نه زیبد رندی و پارسایی

تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش / سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدایی

جفاکه با من دلخسته سگی سهل ست | غرض جفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی | جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا مهی ست پیش رخت هست ناتمام | ماه تمام روی زمین آن زمان توئی
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر | حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان | ایشان ستمگر اند همین مهربان توئی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید | غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی
خیز ای رقیب جای سگش را بمن گذار | من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی | عشق خوب است ولیکن نه بدین رسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش | آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم | ذوق نادانی ما به ز غم دانائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک تو سوخت | که فلک را ملکی نیست بدین زیبائی
سرو گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت | گل بدین نازکی و سرو بدین رعنائی
در چمن پیش تو از رشک ست نرگس را | گرچه مشهور جهان ست به نابینائی
رفتی و در سر شد ایام فراقت چه کنم | زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ نشست هلالی بدرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیده ست کسی | بلکه زین گونه جفا هم نشنیده ست کسی

گر مشکلات قصهٔ خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی

هرگز بدیده خواب نیامد شب فراق
گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی

با هر که هست درد دلی عرض میکنم
باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی

امشب گر بگرد کوی تو گشتن میسرست
شاید که ناز بر سر گردون کند کسی

ناصح مباش در پی تغییر حال ما
این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کارها ز بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی
وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی

گریهٔ تلخ مرا کشت بگو بهر خدا
که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی

نی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند
بی جهت گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی

رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی

تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز
ما ز درد تو سر اندوه ببالین تا کی

گاه از دوست ستمی گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم و الم این تا کی

خستم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسم خبری وصل نیامد اثری
مگر این بخت بخوابست و ندارد خبری

چند دزدیده برویت نگرم پیش رقیب
گوشه خواهم و از روی فراغت نظری

دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت وصل
که همین ما و تو باشیم نباشد دگری

میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو
اینچه عمریست که از عمر نخوردیم بری

سحر از زلف تو بویی بمن آورد نسیم
چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری

کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم
ساغر لعل ز سر پنجهٔ زرین کمری

ولہ

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی — ما بندهٔ توایم تو سلطان کیستی
جان میدهد ز هجر تو خلقی بهر طرف — آیا ازین میانه تو جانان کیستی
ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق — هم خود بگو که در دل ویران کیستی
مے بینمت که بر سر ناز و کرشمهٔ — تا باز در کمین دل و جان کیستی
ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس — بنگر کجاست درد تو درمان کیستی

دوران رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی — عالم از ناز تو پرشد نازنین عالمی
خرمن آدم چو صبر و دانه بر باد شد — چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی
مردهٔ صدساله را در یکنفس جان میدهی — با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی
سینه را گفتم که ای غم شو دل غمناک گفت — با غمش جائیکه من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجتست که گه خشم گه عتاب کنی — کرشمهٔ بنما تا جهان خراب کنی
شراب خورده و خنجر کشیده آمدهٔ — که سینه ام بشگافی دلم کباب کنی
چنین که توبه من بشکنی ازان ترسم — که دور من چو رسد توبه از شراب کنی
بدان رسید قصهٔ ما را ز کوی خویش مران — چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذره و تمنای آفتاب کنی

چندانکه از بلای هجر جگر خون کند کسی — عشق است و صد هزار بلا چون کند کسی

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم ... بجای هر قطره در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار آرزو داری ... بمقدار یکه خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ

طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب ست چنین بایستی ... لیک خوبیت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک ... آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست ... پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتمی دست بران خاتم لعل ... همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو ... این بلا تا باید گوشه نشین بایستی

شکی تو خوشدل شدم از آمدن غم که مرا ... همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجرست هلالی ز مه و مهر مپرس

امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی ... اندکی صبر دل زار مرا بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من ... این صفت یار ستمگار مرا بایستی

هر کجا شیوهٔ دلجویی و احسان دیدم ... غیر تم گشت که دلدار مرا بایستی

زین همه خواب که بخت سیه من دارد ... اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی

ذوق پیکان ترا صید ندانست دریغ ... زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی

در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی ... یار بی رحم و جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو میلش هلالی گفتم

گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بر من ای شوخ ستمها کردی ... بارک الله که کرمها کردی

تلخ شد کام هلالی بتمنای لبت
تا یکی زهر توان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی
زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را
زجور این زمان افسانه دارم خوش است
چه بر من طعنه بی خانمانی میزنی ناصح
خدا را چاره کن پیش از آن روزی که بیدار زمن
دهن پر گفتگوی شوق نتوان هم زدن با او

نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی
بصد افسوس گویی ناتوانی داشتم روزی
مرا یا رب چه من شد خود زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
نگاهی کن بامید یکه دارسی
بیا ای آفتاب عالم افروز
رقیبا امشب از من پر حذر باش
برو دسالی که آن مه را ندیدم
بنزد خوشه چین خرمن عشق

بیا پیش گر نباشد گاه گاهی
که دارم از تو امید نگاهی
که پیش آمد عجب روز سیاهی
که خواهم سوخت عالم را بآهی
که دیدست اینچنین سالی و ماهی
همه عالم نه ارزد یکاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار یا بینی
دران کو رفتم و از دیدنش محروم گشتم
چه نازست اینکه هرگز در نیا زمانی ببینی

چرا با دیگران یارست با من یار یا بینی
بهشت آنچنان را دولت بیدار یا بینی
زخواب ناز چشمت اندکی بیدار یا بینی

سپهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم | چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
طریق مهر تو ورزم به هر صفت که توانم | تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی
ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد | من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم | امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز آرزوی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
درین هوس غزلی گفت تا به لطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی | گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی
ذره‌ای فی الجمله قدری هست پیش آفتاب | قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی
چون توان گفتن که جورت کاش کم‌تر دانند | اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی
هر گل از روی تو یادم داد و آتش در دلم | این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی
یار دوش آمد به بالین من و من بی‌خبر | بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی
وی به دیواری فکندی سایه مردم ز رشک | قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رشک و درد هلالی بیجان ناگفته ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی | یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی
دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا | دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی
حالیا زین بخت بیسامان پریشانم چه سود | هم ز اول کردمی بخت آزمایی کاشکی
میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش | وه چه نیکو میروی هرگز نیایی کاشکی
اینکه دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی | چون ز ما دل برده جان هم ربایی کاشکی
کار من از بیوفاییهای خوبان شد شکست | خوبرویان را نبودی بیوفایی کاشکی
روزگاری شد که در هجرت هلالی بینواست | بگذرد این روزگار بینوایی کاشکی

کاشکی حال من از من پرسی — تا بگویم چه ستمها کردی
من برا هست قدم از سر کرم — تو سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد مدام — که بمی چارهٔ غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی ما را — فارغ از جمله المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی — جان دگر نیست دگر هست توئی جان کسی
برسر بنده ستمهای تو از حد بگذشت — شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاک شد جیب من ای هجر ز دست ستمت — نرسد دست تو یارب بگریبان کسی
حال شبهای مرا هجر کسی کی داند — که شبی روز نکرد است به هجران کسی
گر جدا ماندم از ان ماه ملامت مکنید — چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
هوسم هست که دامان تو گیرم لیکن — بکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغان هاي هلالی خبری نیست مرا — وه که هرگز نکند گوش بافغان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی — امکان صبر نیست دگر چون کند کسی
جان را اگر به مهر تو از دل برون کنند — از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی
یارب چه حالتست که روزی هزار بار — هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی
خون میکنی بیکی تیر چشم نگاه کن — تا بهر یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق — یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر به لطف بخوانی و گر بجور برانی — تو پادشاهی و ما بندهٔ تو ایم تو دانی
بهر کجا که نشستی مرا بخاک نشاندی — دگر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی

وله

... ... ازنیاز کنی — نیازمند توام گر هزار ناز کنی
نگه به جانب احباب چشم باز کنی — بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان — چو گویمت که مکن از ستیزه باز کنی
ز پیش دیده ما گر نهان شدی چه عجب — فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمری منست وه چه شود — اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی
هزار سجده کنی جان من بآن نرسد — که بر جنازهٔ مقتول خود نماز کنی
دلا ز دمی نفس گرم و آب شد بگرم — نعوذ بالله اگر آه جان گداز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوشا آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی — برخسار جهان افروز عالم را بیارائی
بر عنائی بهار سروی نه بپای فرون از گل — تعالی الله چه لطفست این بر بیاد رعنائی
اگر گوئی که جان بگذار و فرمائی که دل خون کن — بجان و دل مطیعم هرچه گوئی هرچه فرمائی
گهی جائی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی — مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی
چه خوش باشد که او دل بر من افتد گوشه چشمت — سحر چون نرگس بیمار از خواب ناز بگشائی
دل از درد جدائی میکشد آهی و میگوید — که تنهائی عجب دردیست داد از درد تنهائی

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی

مست با رخسار آتشناک بیرون تاختی — جلوه کردی و آتش در جهان انداختی
چون نی پرداختی آخر به فکر کار ما — کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی
بینوا گشتم بکویت چون گدایان سالها — وه که یکبارم بسنگی چون سگان ننواختی

ولہ

جان من در فرقت جانان بر آید کاشکی | هم اجل چون یار را بر سر آید کاشکی
آرزو دارم که بینم سنبل تر بر گلش | زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی
چند با آن شکل شهرآشوب آید خشمناک | چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی
باغ خوبی را بنا شد چون وفا هرگز بری | آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی
وه چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است | آن همه بر سینهٔ غمپرور آید کاشکی

درد دل کم کن هلالی از حد افزون ها مشنا
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون گویمت که بر دل ویران من در آی | بشکاف سینهٔ من و در جان من در آی
هر شب منم فتاده ز هجران بگوشهٔ | آخر شبی بگوشهٔ هجران من در آی
رفتی به بزم عیش رقیبان هزار بار | یکبار هم بکلبهٔ احزان من در آی
گفتم در آب دیده چرا در نیامدی | ای نور هر دو دیده بفرمان من در آی
در کنج غم بدیدهٔ گریان نشسته ام | ای باغ تو شگفته خندان من در آی
روزی اگر بلطف نیایی بسوی من | باری شبی بخواب پریشان من در آی

حیران نشسته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیدهٔ حیران من در آی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی | نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی
کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو | که بعد از کشتنم سودی ندارد پشیمانی
قدت بر جان مردم فتنه شد بارے چه خوش باشد | اگر بنشینی و این فتنه را از پا نشانی
دلم گر سوختی بگذار بارے استخوانم را | که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی
هلالی دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم | محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم	اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری
در هجر گذر که باشم و بینی مرا ز دور	نزدیک من رسی و نه بینی و بگذری
یوسف بحسن از همه خوبان نکوتر ست	اما عزیز من تو از ان هم نکوتری
لیکن دل که پا بکوی ملامت نهاده	باور مکن که سر بسلامت برون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی نمی نگری

تو در میدان و من چون گوی از ذوق سراندازی	تو شوقی گوی بازی داری و من شوق سربازی
سر خود را بخاک افگنده ام در پیش چوگانت	که شاید گوی پنداری و روزی بهر من تازی
تو در خواب صبوح ای ماه و من در انتظار آن	که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی
همه با یار میسازند تا سوزد دل غیری	تو میسوزی دل یاران با اغیار میسازی
شب هجران زدی بر رشتهای جان من آتش	مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد در ین حسرت
که روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

آن کف پا بزمین حیف است ای سرو سهی	چشم آن دارم که دیگر پا بر چشمم نهی
تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب	خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی
دل بدست تست من از بندگی جان میکنم	با تو خورشید فلک ایست تا به همسری
مه برون بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال	[illegible]
بر امید آن که خاکم خشت دیوار شود	بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی
تا چشیده میوه مقصود بد حالم و لی	دارم از سیب زنخدان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

ای دل ز رویش با خوبان نظربازی مکن	کاندرین بازیچه نقد دین و دل درباختی
بسکه کردی ناله ایدل بر سر بازار و کوی	هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری	شوخ چشمی تیر کیشی ظالمی غارتگری
با اسیران غریبان سرکشی هر دم کنی	با حریفان دگر معشوق و عاشق پروری
از رخ گلرنگ او هر سو بهار خرمی	وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
چیست دانی صف بصف مژگان پس هر طرف	ناوک اندازان سیاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین دلی داری سخت همچو سنگ	وه که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگان نعش تاجداران و گرد کوی او	هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری
تا بسالم او ندارم الله الله چون کنم	من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

ایکه میگوئی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا ببیان خاک و خون بینی سری

ناگاه گر ز ما سخنی گوش می کنی	یک لحظه ناگذشته فراموش می کنی
گوئی بدیگران سخن اما چه من کنم	تا نشنوم حدیث تو خاموش می کنی
یکره و هم به مجلس ما چهره برفروز	تا چند باده با دگران نوش می کنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام	با دیگران چه دست در آغوش می کنی

گوش تو چون بعشق هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

من بنده کمینم و تو سلطان کشوری	روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
جانی و دل است صورت و جسم لطیف تو	روح مجسمی و حیات مصوری

وله

ایکه از عاشق کشے هر لحظه صد خون میکنی — آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دائم بر اسیران جور میکردی ولے — پیش ازین هرگز نکردی انچه اکنون میکنی

وعده فرمودی که سویت بنگرم تا خیر چیست — کار خیر است این چرا نیت دگرگون میکنی

مے نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر — مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی

ای فسون گر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی

اے ز بهار تازه تر تازه بهار کیستے — وه چه نگار طرفه طرفه نگار کیستے

هشت رخ تو ماه نو کو کبه تو شاه حسن — ماه کدام کشورے شاه دیار کیستے

لاله و سرو این چمن منفعل اندیش تو — سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستے

خسته رنج فرقتم کشته درد حسرتم — من به میان محنتم تو بکنار کیستے

چیست حال اے این همه محنت و درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستے

بر فته ایماه که از مهر وفا میکردے — کاش می بودم و صد گونه جفا میکردے

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم — کاشکے بند من از بند جدا میکردے

کارم از چاره گذشتست طبیبا بنشین — پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردے

یارب آن روز کجا شد که تو از گوشه چشم — گاه گاهے نظرے جانب ما میکردے

شاه خوبانی و مسکین پرورشت نیست — وه چه سے بود که پرواے گدا میکردے

چون ترا طاقت آزار نبود ست ایدل — میل خوبان دل آزار چرا میکردے

اے خوش آن روز هلا اے که بخلوت گه ناز
یار دشنام تو میگفت و دعا میکردے

وله

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی — دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی — وین درد مرا سوخت که درمان که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی باز — با روی چو مه شمع شبستان که بودی

این دولت بیدار به پهلوی که خفتی — ای بخت گریزنده بفرمان که بودی

شوری بدل سوخته افتاد دلبرا — امشب نمک سینهٔ بریان که بودی

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب — جمعیت احوال پریشان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی — ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

زدوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری — وگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبیب من توئی اما مرا بیمار میخواهی — دوای من توئی اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را — چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

مگر کیفیت رنج خمار ای جان نمیدانی — که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بدستور سگان زین آستانم چند میرانی — چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

ببزم وصل حاضر میکنی ارباب حشمت را — همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبح خبر چه می پرسی — چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز — گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید — مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم — درین طریق ز من پس هر چه می پرسی

بکوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس — تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

گر هست مدینه علم شد علی درست مرا	عجب خجسته حدیثی است من نگردانم

قطعه دیگر

دلا تا توان مهر گیتی فروز	که تیغ سیاست کمیت کشد
مشو غره گر ابلق صبح را	قضا از تمرد بزینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته	اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعه دیگر

ای خواجه چند از که با گوهر دریم	وین حقه فیروزه گردون صدف ماست
ما نه چنانیم که بر ما ز همه کس	خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام نالیم	ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

قطعه دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم	فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد	ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که گیرد راست کیست روزی را	آنچه در دست ماست روزی کیست

قطعه دیگر

سپهر کوش هلالی که تا ...	بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
شکفته از نظر خلق باشی ماه بماه	گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو لیکن	چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

قطعه دیگر

دوش دیدم که بخواب من مدهوش آمد	مونس جان من آن دلبر خونین جگران
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش	گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه عجب بود که با این همه بیداری من	دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران

ولہ

تیر و کمان گرفتہ سوی شکار میروے — صیدِ تو اند عالمے بہر چہ کار میروے

جانب صیدگہ شدی ہمرہ خویش بر مرا — نے سگ خویشتن مرا چون بشکار میروے

وہ چہ سوار طرفہ کز سر مہر پیش تو — چرخ پیادہ می شود چون تو سوار میروے

چون گذری بچشم من بر مژہ ہا قدم منہ — چند بپای ہمچو گل بر سر خار میروے

شد تن زار من چو خس بہر خدا تو ای صبا — ہمرہ خود ببر مرا گر بر یار میروے

ای دل خاکسار من کے تو بگرد او رسے — کز پے باد پای او ہمچو غبار میروے

یار چو بر قفای خود ہیچ نگہ نمے کند — چند ہلالی از پیش بیخود و زار میروے

سوی شکار اے بت رعنا چہ میروے — شہری خراب تست بصحرا چہ میروے

گر میروے بشہر کہ صیدے فتد بدام — اینجا مرا گذاشتہ تنہا چہ میروے

صید تو اند گوشہ نشینان شہر کوی — بر عزم رخش بادیہ پیما چہ میروے

نے سگ تیر و نہ سواران بعزم صید — چون ما سگ تو ایم تو بی ما چہ میروے

ہمراہ تست لشکر حسن و سپاہ ناز — با صد ہزار فتنہ و غوغا چہ میروے

آئینہ بگیر و تماشاے خویش کن — سوی چمن بعزم تماشا چہ میروے

چون یار وعدہ کرد ہلالی بقتل تو — او میکشد تو بہر تقاضا چہ میروے

تمت

قطعات متفرقہ

محمد عربی کابروی ہر دو سراست — کسیکہ خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیدہ ام کہ تکلم نمود ہمچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور او

بحجره هیچ ندارم جز استخوان شتر | شتر بحجره که جان آورم و هم روغن
شتر دلم من اگر نه مراست حجره طلل | ز حجره ام شتران بار برده از بهر من
چه معدنست شتر حجره ام که از نظمش | بحجرها شتران سے برند در عدن
شتر نه هیچ نا خست نه حجره خانه مور | شتر چو قصه بهشت است حجره چون گلشن
خوش آنکه در طلب حجره و شتر بانش | روان شود شتر روح باز حجره تن
شگاف حجره من چیست بون بان شتر | بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار | شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
ز حجره ام شترش چون نجار قانع شد | بحجره خاستر چو شتر آید از گلخن
ببین احمد و اوصاف حجره و شترش | هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
بیاد حجره او بار بر شتر بندم | شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
هلالے از شتر و حجره اش سخن تا کے | شتر بحجره مقصود کے رسد بسخن
همیشه تا شتر ابر کرده حجره گل | ق | بحجرهاے افق چون شتر کند مسکن
فلک پے شتر و حجره باد از سر مهر | بحجره شتر از رشتهای مهر رسن

چیستان شمع

چیست آن خسرو سیمین بدنے زرین تاج | که بشب خانه فولاد نشیمن دارد
چون ستون ست ولی از بدن خیمه بپاست | سیم گونست ولے جامه ز آهن دارد
شعر بین آل عجب شاخ گلی ست | که از او خانه ما زینت گلشن دارد
شاهد پرده نشینی ست که بار وی چو ماه | در درونست و برون راه همه روزن دارد
گاهے از آتش دل شعله فتد در جیبش | گاهے از باد صبا چاک بدامن دارد
هست در خانه گدازان همه شب تا دم صبح | که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
با تن سیمی و کافور چو رخ افروزد | تاب آتشکده و تابش گلشن دارد

گذشت این دولت بیدار از آنست که تو
بسته چشم خود از شب ز خیال دگران

قطعه دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که پیچیدی
هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتاد چونکه سوخت پروانه
که شعله اش چو بپایان رسید دگر سوزد

قطعه دیگر

آه ازین روزگار برگشته
که ازین لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم
او بکام کسی دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم
باده خوناب جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم
سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من
نتواند ازین بتر گردد

قطعه شتر حجره از صاحب این دیوان که در هر مصراع التزام ایراد این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن
شدی هزار شتر زیر بار حجره من
شتر بباد رود حجره نیز خاک شود
گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجره گیتی عجب شتر جانیست
که محمل شتر است حجره های بدن
بحجره و شتر ارکان دین چو قائم نیست
تو آیم شتر و رخت حجره را بشکن
شتر بحجره بران تا در مدینه که هست
دران زمین شتر و حجره رسول زمن
ز حجره و شتر آنجناب منفعل است
کلیم با شتر طور و حجره ایمن
ز دیده از شتر تو قدم بحجره دل
گران لباس شتر حجره مرا لبن
سرشک لعل که زد اشترت بحجره چشم
ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره لبکه دلم بر شتر زد آتش
شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

امروز مرا غیر پریشانی نیست | در مشکل ما امید آسانی نیست
عمرم گذشت مرا و کس بدادم نرسید | بالله که چنین شخص مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن غنچه دهان در لب تست | این خال چه خال و آنچه زلف عجب است
روی تو دران دو زلف مشکین عجب است | هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من نروم از نظرت | در جان بچه هم خاک شوم در گذرت
چون گرد شوم بآستانت آیم | بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

رباعی

از بس که مرا دولت دیدار کم است | گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجیست فراقت که کشش بسیار است | عیشی است وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت | سال و مه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت | القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند | صد حسن و ملامت بهم آمیخته اند
ساخته اند ۱۲
القصه که شکل عالم آرای ترا | در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هرگه که ز عشق پیداش کردند | از دردی درد تلخ کامش کردند
گویا همه ذرات جهان در یکجا | جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

شمع فانوس مگر حل کند این مسئله را
که دل روشن او جسم دل من دارد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را | در بند جفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من | دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

باز آی که از هجر جان اثری نیست مرا | مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم | اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب | گو چرخ و فلک ز رشک بسوز امشب
امشب نه شب وصل شب قدر منست | بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینه نوریست رخ یار امشب | ای همنشین در پس دیوار امشب
ای مهر بپوش روی خود را در ابر | ای صبحدم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بیوفا کسی خرم نیست | شادی نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه آدم نیست | یا آدم نیست ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید نیست | در دست من آن نگاری باید نیست
در دست اغیار نه باید و هست | تشریف حضور یاری باید و نیست

رباعی

من باده بمردم خسرو مشد بخورم
یا از کف خوبان شکر خنده خورم
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند
حاشا که بجای باده سوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم
نی عیش و تنعم جهان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم
آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر است مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یارید بمن
عاشق شده ام مرا گذارید بمن
چندم گویید کز فلان دل بردار
من دانم و دل شما چه دارید بمن

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سیلی همه آب چشم می آید و لیک
آن نیز روان میگذرد از بر من

رباعی

جلد ۱۲

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکین گشتی
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

تا کی دولت از چرخ حزین خواهد بود ‏ ‏ با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار بیش از من و تو ‏ ‏ تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم کسکی دو دسته سنبل تر ‏ ‏ بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برو ز زلف یارم بنگر ‏ ‏ بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دل نواز آمد باز ‏ ‏ بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمر همه رفته بود از رفتن او ‏ ‏ صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز ‏ ‏ در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز ‏ ‏ صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

[illegible] رنجیده ام هست ملالی که مپرس ‏ ‏ وز زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست ‏ ‏ دور از تو فتاده ام بحالیکه مپرس

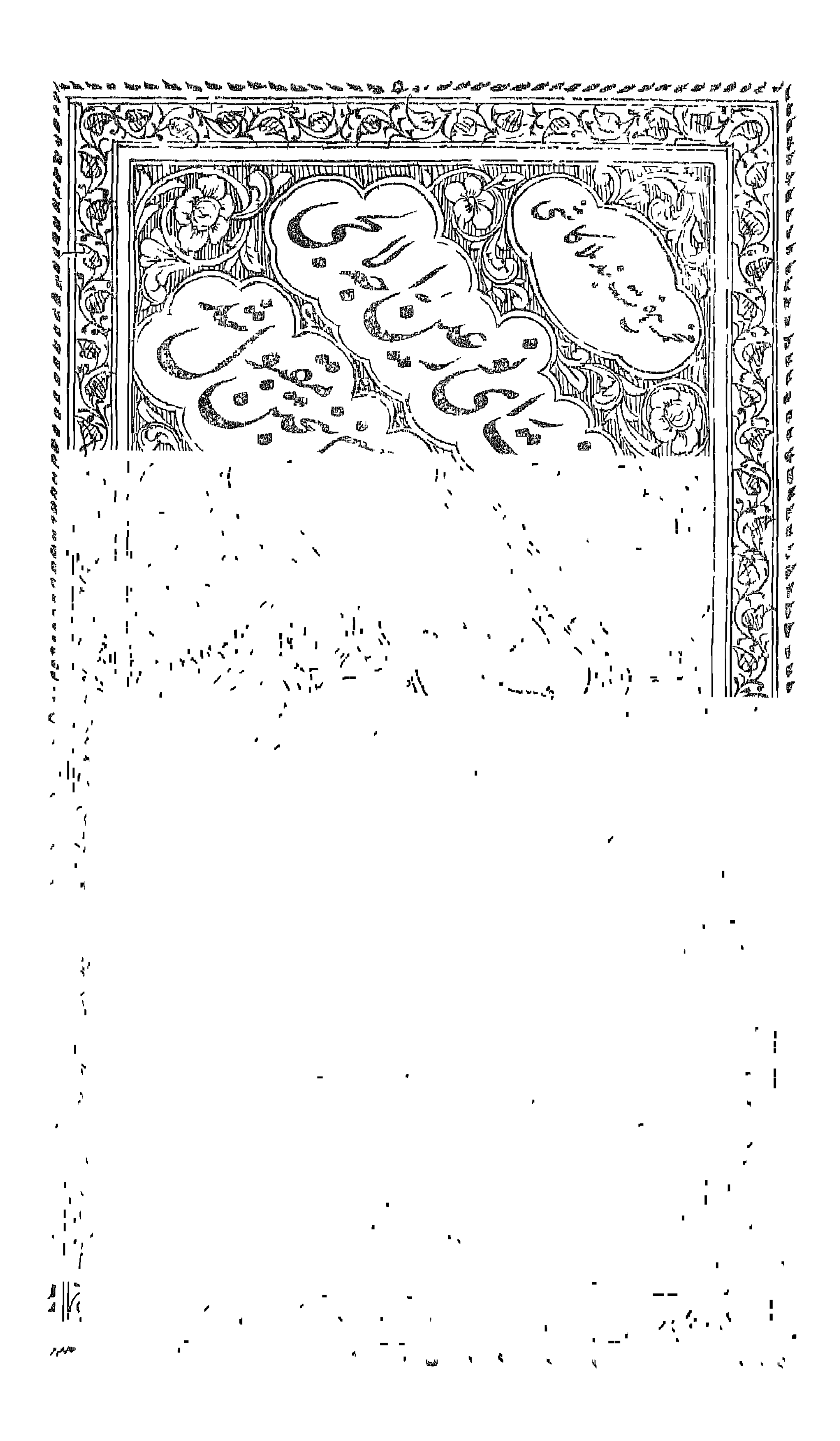
رباعی

دردا که ز حسرت جگر سوز فراق ‏ ‏ وین شعله آه آتش افروز فراق
روز شب هجر پیش من آمد یارب ‏ ‏ این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

در عشق مگو یار چه فراق و چه وصال ‏ ‏ بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز ‏ ‏ ور هجر بود تمام رنج است و ملال

رباعی



[illegible]

رباعی

[illegible] دل من [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

[illegible] دیوان هلالی [illegible]

[illegible]

۴
قائم از فیض قیام ذات تو بنیاد خلق
شادمان از ذکر خلق تو دل ناشاد خلق
ساختی پیش از ظهور ذات خود امداد خلق
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق
بهترین نسل آدم نفس خیر المرسلین

ختم المرسلین

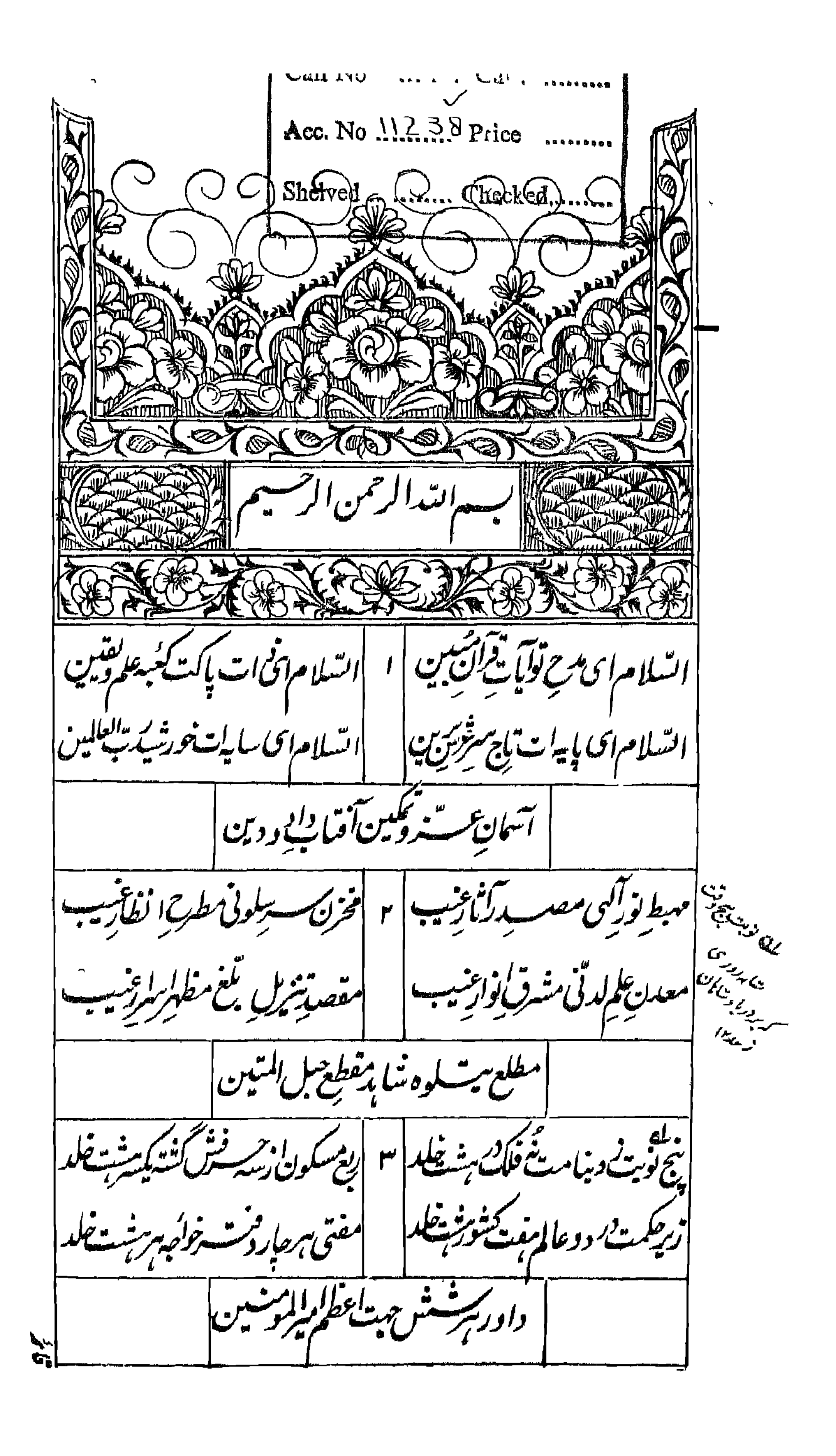
۵
مطلب من کنت مولاه مدعای قل کفی
تاجدار هل اتی احمد را صاحب لوا
پادشاه لو کشف ماه سپهر لا فتی
صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما
قرة العین لعمرک نازش روح الامین

۶
قوت بازوی قدرت طاقت تاب و توان
اقتدار عز و شانت افتخار عز و شان
در مکان از روی مکنت لامکانی در مکان
در جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان
بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

۷
گر کند قصد ثنای تو چه انسان را مجال
از جلال ذات تو آگه نه غیر از ذو الجلال
از کجا آید مثال تو نمی داری مثال
مثل تو چون شبه ایزد در همه عالم محال
ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

۸
ای زره ساز تو داود از پی روز مصاف
مهردار تو سلیمان اندرین [illegible] خلافت
خضر باشد آبدارت نیست زین خدمت معاف
کاتب دیوان امرت موسی با اشکاف
پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

بابِ



بسم الله الرحمن الرحیم

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین	۱	السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین
السلام ای پایهٔ تاج سر عرش برین		السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مهبط نور الهی مصدر آثار غیب	۲	مخزن سر سلونی مطرح انظار غیب
معدن علم لدنی مشرق انوار غیب		مقصد تنزیل بلّغ مظهر اسرار غیب

مطلع بیت لوه شاهد مقطع حبل المتین

پنج نوبت زن دینا مست نه فلک در هشت خلد	۳	ربع مسکون از سر فرش گشته یکسر هشت خلد
زیر حکمت در دو عالم هفت کشور هشت خلد		مفتی هر چار دفتر خواجه هر هشت خلد

داور هر شش جهت اعظم امیر المومنین

۱۴

ایکه بی مهرت نباشد تا بجنت دسترس
این نوای طائران قدس باشد هر نفس
مغفرت بر خوان حب تو بود همچون مگس
ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس
بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین بس

۱۵

روز و شب روضهٔ تو نور میبارد فلک
پا برون از جادهٔ حکم تو نگذارد فلک
داغ احسان تو بر دل از قمر دارد فلک
مهرهٔ مهر از گلوی صبح بر نارد فلک
گر نه از مهرت بر آید صبح صادق را نفس

۱۶

ذره های خاک راهت اختران بی اشتباه
آورم بر دعوی خود عرش و کرسی را گواه
بیگمان نقش کف پایت بود خورشید و ماه
کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه
چرخ را بر دست پیش آهنگ نیلی د چون جرس

۱۷

پا چو افشاری برزم از جای جنبد کوه قاف
در صف تو دعوی رستم بود لاف و گزاف
دست چون آری به تیغ افتد به گردون شکاف
ضرب دست تو از دستان ید بیدی در مصاف
مرغ روح بیگمان از بیم بشکستی قفس

۱۸

در دم تهدید قهرت قدسیان دم در کشند
کارپردازان قدرت کی ز حکمت سر کشند
منت مهر تو خورشید و مه و اختر کشند
ور شکوهت را بمیزان معانی بر کشند
از رهٔ حشمت کم آید بو قبیس از یک عدس

۹
از بهار روضه‌ات در خلد طوبی مستفیض — از غبار درگهت عرش معلی مستفیض
از لب معجز نمائی تو مسیحا مستفیض — از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
در ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

۱۰
ای بهنگامی که شد تحریر حرف کاف و نون — نامد از کلک قضا چون نقش تو نقشی برون
چون نباشد خامه بر لوح ثنایت سرنگون — نقشبند کاف و نون از بدو فطرت تا کنون
ناکشیده چون مه رخسار تو نقش مبین

۱۱
ای بگلزار یقین از تو بهار لوکشف — شد ز تو مرصوص بنیان حصار لوکشف
خسرو اقلیم بلّغ تاجدار لوکشف — عالم علم لدنی شهسوار لوکشف
ناصر دین نفس پیغمبر امام المتقین

۱۲
ای نثار روضه‌ات از زائران ریحان عمر — وی فدایت از محبّان گوهر غلطان عمر
مومنان را سیر از مهرت بهارستان عمر — ناشنیده از زمان مهد تا پایان عمر
بی رضای حق ز تو حرفی کرام کاتبین

۱۳
آنکه از دیدار او خرم رسول الله بود — آنکه بر اسرار او محرم رسول الله بود
آنکه او باشد نگین خاتم رسول الله بود — آنکه مداحش خدا همدم رسول الله بود
گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

۲۴

روی برافروخت با صد شکوه و اقتدار — تیر در دست و کمان بر دوش بهر کارزار

برکشیده تیغ با قهر و جلال بی‌شمار — از میان مشرق میدان ابلق مهر وار

رایت نصرت ز پیش و آیت دولت ز پس

۲۵

چهره با تو آن زمان گر رستم و دستان شوند — جمع با هم حمله گردان و جوانان شوند

بلکه بود حصر برابنیان که در میدان شوند[مقابل ۱۲] — خلق هفت اقلیم اگر آن روز همدستان شوند

از ره مردی نیارد تاب میدان تو کس

۲۶

بر سر اعدا فرود آری چو تیغ آبدار — قوت و تاب و توان گردد به بازوی سوار

نصرت و اقبال بوسد دست پاکت بار بار — صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

۲۷

ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته — کوه از فیض نگاهت لعل احمر یافته

آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته — ای سپهر عظمت از فر تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

۲۹

نیست اهل آسمان را بر ورت بی اذن بار — میکند گردون طواف روضات لیل و نهار

هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار — از غبار درگه عرش احترامت آشکار

کیمیا گر نسخه گوگرد احمر یافته

۱۹
ایکه تیر تو شهابی برق تابنده ذوالفقار
رزمگاهت نصرت فتح و ظفر را یادگار
چون درآیی در صف میدان بوقت کارزار
با شکوه صولتت دستان نیاید در شمار
در پر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس

۲۰
مهر را خورشید تابی رای تو از روی مهر
ماهتاب از آفتاب روی تو رخشنده چهر
انحراف از تو نتابد مهر فی حد سپهر
چیست با قدرت سپهر و کیست با رای تو مهر
آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس

۲۱
سائل تو پشت پا بر مخزن قارون زند
قطرهٔ بحر سخایت طعنه بر جیحون زند
از سخاوت پیش تو دریادلی دم چون زند
گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند
لجهٔ گردون در آن گرداب نماید همچو خس

۲۲
اندران میدان که فرسان جلادت جوی را
اندران میدان که شجعان و زان سوی را
اندران میدان که گردان قوی بازوی را
اندران میدان که مردان شجاعت جوی را
از رهِ مردی عنان از دست برباید فرس

۲۳
تیر دلدوز از کمان ها جانب پهلو جهد
سینه از زخم سنان نیزه ها کمتر رهد
آب خنجر بر گلوی تشنه سیرابی دهد
آتش شمشیر شیران روی دشمن را نهد
چون طبیب مرگ گیرد ساعد جان را مجس

۳۴

عقلِ اول غوطه‌ها در بحرِ دانائی زده
کلکِ نقّاشِ ازل نقشت بیکتائی زده
لیک در ادراکِ کنهت دم ز بیرائی زده
هر که اندر آفرینش لافِ بالائی زده
رفعت را ز آفرینش پایه برتر یافته

۳۵

رفعتِ جاهت علم بر آسمان افراشته
در جهان محروم کس را فیضِ تو نگذاشته
چون تو نقشی کلکِ نقّاشِ ازل ننگاشته
هر که دستِ حاجتی بر جودِ تو برداشته
تا قیامت دستِ خود را حاجت آور یافته

۳۶

منشیِ تقدیر چون نامِ ترا بنگاشته
در دو عالم عَلَمِ ذاتِ تو عَلَم افراشته
لائقِ شانت خطابِ لافتیٰ انگاشته
با خدا و مصطفیٰ راهی تو یکرو داشته
از خدا و مصطفیٰ شمشیر و دختر یافته

۳۷

من چگویم پادشاها مدح گویم گر ترا
ور ز روی مدح گویم ساقیِ کوثر ترا
بس بود مدحِ خدا و مدحِ پیغمبر ترا
ساقیِ کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا
ای ز تو دریای فطرت کانِ گوهر یافته

۳۸

آب شد از خجلتِ فیضِ تو دریا جابجا
کی بود تشبیهِ تو با لولوِ جنت روا
نسبتِ دستِ تو با نیسان خطا باشد خطا
با صفای گوهرِ پاکِ تو رضوان سالها
خاکِ خجلت بر جبینِ آبِ کوثر یافته

۲۹
ای بغیر از مصطفیٰ ذات ترا نامد بدل
در رهِ وصفِ تو پای خامهٔ اوهام شل
این معما از حدیث نور واحد گشت حل
بر امیدِ نقشِ رویت دستِ نقاشِ ازل
نقشها بربسته لیکن چون تو کمتر یافته

۳۰
کس چه سازد از کفِ دریا نوال تو بیان
از رهِ بی امتیازی یا برای امتحان
کامیابِ گوهرِ مقصد ز فیضِ تو جهان
هر که دستت را بدریا کرد نسبت بیگمان
رشحهٔ دستِ ترا دریای اخضر یافته

۳۱
هست مفتاحِ درِ امیدها گفتارِ تو
کشتیِ گردون بود طوفانیِ ایثارِ تو
کار عالم مشکل و مشکل کشائی کارِ تو
روزِ فتح الباب زابر دستِ دریابارِ تو
نسر طائر را فلک چون بط شناور یافته

۳۲
از هوایت آتش دوزخ شود چون برف سرد
کرد واجب مهرِ تو جان آفرین فرد فرد
ای خوشا آن دل که از عشقِ تو می آید بدرد
هر که مُهرِ مِهرِ تو بر صفحهٔ جان نقش کرد
مخزن دل را چو کانِ زر توانگر یافته

۳۳
تابعِ حکمِ تو شاهانِ سلیمان امتیاز
آسمان در چنگل شاهین حکمت هست قاز
طائران قدس را لطف تو بال اهتزاز
یا ز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز
طائران سدره را در زیر شهپر یافته

گرچه دُرهای معانی را بیکجا کرده ام	۴۴	گرچه مضمون های نو از طبع پیدا کرده ام	
گرچه از فیض تو بیتی چند انشا کرده ام		گرچه در عالم باقبالِ تو شاها کرده ام	

آنچه حسّان کرد در روز زمان مصطفی

در ثنای ذات پاکت ای شهنشاهِ زمن	۴۵	نطق را مُهرِ سکوتِ عجز باشد بر دهن
گرچه در وصفت بقدر فهم خود گفتم سخن		لاف مداحی درین حضرت نمی آید ز من

ای ثنا خوانِ تو ایزد از زبانِ مصطفی

گرچه از عطر ثنای تو معطر شد دهن	۴۶	عنبر آگین کرد مدح تو مشامِ طبع من
امتیازی یافت نظمم پیشِ اربابِ سخن		لاف مداحی درین حضرت نمی آید ز من

ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی

باشد از خونریزی اعدای ملت آب او	۴۷	هست برق خرمن اهل ضلالت تاب او
بر فلک بهرام می آرد بجا آداب او		تیغت آن ابریست دریا دل که فتح الباب او

تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی

کفر در کنج عدم از رعب پیمانت شتافت	۴۸	پنجهٔ زور آزمایت کلهٔ اژدر شگافت
کعبهٔ اسلام از فیض تو نور تازه یافت		تا سپهر شرع زو پر نور شد سرگرنتافت

از نور روشن تر مهی بر آسمانِ مصطفی

حکمِ یحیی نبی فرمود ای شاهِ عرب	۳۹	آیهٔ لولاک می زیبد ترا از فضلِ رب
گشته از فیضِ قدومت آشکارا روز و شب		گر نبودی ذاتِ پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم عزب		
ای نمایان از رخِ پاکِ تو شانِ مصطفیٰ	۴۰	ای عیان از نامِ با شانت نشانِ مصطفیٰ
ای زبانِ حق بیانِ تو زبانِ مصطفیٰ		ای معظم کعبهٔ اصل از بیانِ مصطفیٰ
قبلهٔ دنیا و دین جانِ جهانِ مصطفیٰ		
از تو و احمد نباشد هیچ فرقی درمیان	۴۱	همچو نوری کز دو چشمِ مردمان باشد عیان
آشکارا گشت از علمِ تو این رازِ نهان		از نقودِ گوهرِ معنی لبالب شد دهان
تا نهادی لب بصورت بر دهانِ مصطفیٰ		
ای صفاتِ احمدی در ذاتِ تو بی اشتباه	۴۲	همچو آن نوری که از خورشید می تابد بماه
علمِ تو مفتاح و احمد مخزنِ راز آنکه		رهروانِ عالمِ تحقیق را نا بوده راه
ای زمین بوسِ درت بر آستانِ مصطفیٰ		
گر نبودی بعد احمد در زمانت هم نفس	۴۳	جسمِ انسانی برای روح گشتی چون قفس
حجتِ حق را بود نام و نشانِ ذاتِ تو بس		ای با استحقاق بعد از مصطفیٰ غیر از تو کس
تا نهاده پای تمکین بر مکانِ مصطفیٰ		

۵۴

بر سریر عرش جایت یا امیرالمؤمنین
رحمت ایزد لوایت یا امیرالمؤمنین
مستجاب حق دعایت یا امیرالمؤمنین
ای ستوده در خدایت یا امیرالمؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین

۵۵

خلعت قرب جناب کبریا داری به بر
طائر ادراکم در توصیفت تهی بال و پر
قدسیان را هم نباشد در مقام تو گذر
گر شدی بالاتر از عرش برین جای دگر
گفتمی کانجاست جایت یا امیرالمؤمنین

۵۶

ذات پاکت شوکت و اجلال را پشت و پناه
جن و انسان و ملک را آستانت بوسه‌گاه
بر کلاه تو نثار آرد فلک اکلیل ماه
آنچه تو شایسته‌ای زروی عز و جاه
کس نداند جز خدایت یا امیرالمؤمنین

۵۷

ای لب معجز نمایت را مسیحا زیر حکم
زینت طبعت ترا از جمله طوبی زیر حکم
کرد اقبال تو شاهان جهان را زیر حکم
سرکشان دهر را آورده سرها زیر حکم
بازوی زورآزمایت یا امیرالمؤمنین

۵۸

مثل تو در عالم امکان نباشد هیچ کس
کی بود تا امکان اهل امکان را دسترس
جهد هر اهل به توصیف تو گوید هر نفس
هیچ گر شایسته ذات تو باید گفت بس
کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین

زندگی مرگی بود آنرا که بی‌مهر تو زیست زود بگشا مشکلم مشکل‌گشا غیر از تو کیست	۴۹	زندگی و مردن او هر دو در عالم یکیست عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست
	حال اخلاص من اندر خاندانِ مصطفیٰ	
ایکه با شفقات پاکت بیکسان را سرپرست دامن صفت نیارد فهم انسانی بدست	۵۰	گشته از فیض وجودت ملک این جا بند و بست رفعت بالای امکان صورت ناممکن است
	در بود ممکن بود قدر و توان مصطفیٰ	
عقده های مشکلِ خلق است از لطف تو وا مشکلم آسان بکن مولا توئی مشکل‌کشا	۵۱	میشود حاصل ز تنفیذِ نامِ پاکت مدعا منتِ خلقم بجان آورد رحمی کن شها
	وا رهان از منتِ خلقم بجانِ مصطفیٰ	
چشمهٔ فیض است ذاتِ مکرمت آیاتِ تو با صفاتِ کبریا توام بود حالاتِ تو	۵۲	همچو اوقاتِ رسول الله بود اوقاتِ تو از زبان خلق برناید صفاتِ ذاتِ تو
	در بر آید نبود الا از لسان مصطفیٰ	
ایکه وقف شکر احسانت تن و هر موی من هیچ مطلب نمی آید ز جستجوی من	۵۳	میکنم از درد دل یاد کن داروی من روی رحمت بر متاب ای کامران از روی من
	حرمتِ جانِ پیمبر یک نظر کن سوی من	

۶۴

از هوای تو بود رشک گلستان خلد روض
بود موسی را تجلیهای ذاتت مقتبس
از عطای تو بود بال همای پر مگس
آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس
از لب معجز نمایت یا امیرالمؤمنین

۶۵

بر در ایوان جاهت جبهه سائی می کنیم
کی نظر بر ملک و مال پادشائی می کنیم
از مکان تا لامکان گویا رسائی می کنیم
ما همه از درگه لطفت گدائی می کنیم
ای همه شاهان گدایت یا امیرالمؤمنین

۶۶

گر دهد حق بهر عجائب مظهر اطوار ترا
علم ما کی می کند ادراک آثار ترا
کس نداند جز رسول الله اسرار ترا
فهم انسانی چه داند عزت کار ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

۶۷

ترک پنجم چرخ را تعلیم دستان شماست
کلک قدرت کاتب طغرای احسان شماست
پیر گردون ششم طفل دبستان شماست
آنکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست
دور دوران فلک دوری ز دوران شماست

۶۸

از نسیم لطف تو در باغ جنت رنگ و بوست
از همه طوق احسانت فلک را در گلوست
هر که را رنگ از هوایت در دو عالم سرخ روست
آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست
پرتوی از لمعهٔ گوی گریبان شماست

۵۹
دست تو دست خدا نور رخت نور آله — ذره‌ای از خاک نعلینت به از خورشید و ماه
وصف تو کی آید از ما بندگان پرگناه — با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه
زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین

۶۰
آرزومندان دنیا کیسه‌ها پرساختند — تشنه‌کامان تمنا کیسه‌ها پرساختند
سیله از فیض تو تا کیسه‌ها پرساختند — خازنان کان و دریا کیسه‌ها پرساختند
روز بازار سخایت یا امیرالمؤمنین

۶۱
فیض عام تو گدایان را توانگر می‌کند — قطره را منبع دریای اخضر می‌کند
ذره‌ی کمتاب را خورشید انور می‌کند — بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر می‌کند
از دل دریا عطایت یا امیرالمؤمنین

۶۲
ذات پاک تو بهار بوستان عدل و داد — از هوای فیض عامت تازه گلزار مراد
خوش بیابانهای تو سازد دلها شاد شاد — از نسیم باد نوروزی فشاید گرد یاد
پیش خلق جان‌فزایت یا امیرالمؤمنین

۶۳
گر سمند نطق خواهد راه وصفت طی کند — غیرت انصاف گردد تیغ و او را پی کند
اینکه در مدح و ثنایت عاجزی هی هی کند — خاطرها چون من شوریده خاطر کی کند
وصف ذات کبریایت یا امیرالمؤمنین

مخمس نعت بدر ملا کاشی

۷۴
آشیان او بود بالاتر از اوجِ ما سوا
در بلندی حدِ پروازش ندارد منتها
پر شکسته در هوایش طائرِ فکرِ رسا
قبهٔ نه چرخ را چون دانه برچیند ز جا
مرغِ تعظیمی که آن بر بامِ ایوانِ شماست

۷۵
از ذاتِ لطیفت مظهرِ لطفِ خداست
گرچه فرمانِ خدا را از محالات التواست
دستِ تو دستِ خدا حکمِ تو حکمِ کبریاست
هر گهر کاندر ضمیرِ کانِ امکان پنهاست
صورتِ اظهارِ آن موقوفِ فرمانِ شماست

۷۶
آنچه از وی گنبدِ گردان غباری بیش نیست
آنچه از وی خلقِ انس و جان غباری بیش نیست
آنچه از وی هستیِ دوران غباری بیش نیست
آنچه از وی عالمِ امکان غباری بیش نیست
صورتی ده چند زان رنگینی زارکانِ شماست

۷۷
گرچه بود حدِّ الفت مدحت ای نورِ آله
حالِ او چون حالِ کاشی هست این پیشش گواه
هست او دلیک از دل و زبان شام و پگاه
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوانِ شماست

۷۸
هست ذاتِ پاکِ تو درماندگان را چاره‌ساز
روز و شبها می‌نماید التجای جان نگداز
جز درِ تو پیشِ که دستِ التجا سازد دراز
بر درِ دولت سرایت روی بر خاکِ نیاز
با دلِ پر درد بر امید درمانِ شماست

۶۹

دار عیسی کاسمان گردید تو بودی کفیل — لشکر موسی بامدادت گذشت از رود نیل

کس نداند ذات پاکت را بجز رب جلیل — پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل

با همه ذهن و ذکا طفل دبستان شماست

۷۰

هر کجا از لطف بی پایان خدا را آیتیست — هر کجا در ذکر عز و شان خدا را آیتیست

هر کجا در بخشش و احسان خدا را آیتیست — هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتیست

از کمال فضل و رحمت خاصه در شان شماست

۷۱

ز آتش دوزخ هوادار ترا کی خطره است — عیاد دیدار ترا نعمای جنت فطره است

فیض را از بهر تسطیر مدحیت سطره است — چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره است

قطرهٔ از لجهٔ دریای احسان شماست

۷۲

در ادب گاه جلالت آسمان را پشت خم — نیست کرسی کرسی جاه ترا یکپایه هم

در بلندی اوج عرش از اوج اقبال تو کم — نسبت قدر ترا با اوج گردون چون کنم

زانکه اوج او حضیض قدر دربان شماست

۷۳

وصف ذات تو برون از حد امکان منست — حصر مدح تو حصار عرش اعظم کردن است

زلهٔ خوان نوالت چرخ را در دامن است — آنچه گردون را بدو چشم جهان بین روشن است

جزو و قرصی نیست آنهم فضلهٔ خوان شماست

استلای رتبه اش پیدا حسب زارقام وی شد علم از خامهٔ معجز نگارش نام وی	۸۴	وصف او باشد عیان ز آغاز تا انجام وی مبطل بنیاد بدعت منشی احکام وی

حاکم دین و شریعت دافع کفر و ظلام

واقف سر حقیقت کاشف راز نهان قائم از فیض قیام او زمین و آسمان	۸۵	باعث ایجاد عالم مالک کون و مکان سایهٔ لطفش معین گر نبودی جهان

صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

روشن از نور جبینت مشعل خورشید و ماه خاک پای تو سر افلاک را باشد کلاه	۸۶	ذات تو بهر صفات قدسیان پشت و پناه ای سر سرور سروری آورده از جاه تو جاه

وی جهان آفرینش برده از نام تو نام

پای بوس پایهٔ تو جاه و اقبال و حشم پیش فیضت بحر قطره و ز نوالت قطره یم	۸۷	دست بوس دستگاهت بخشش و جود و کرم بر سر احتشامت آفتاب از ذره کم

بر زمین احترامت ذره خورشید احترام

ای سپهر کرم مهر سپهر مکرمت سر بپایت میگذارند اهل ملک و مملکت	۸۸	ذات پاکت گوهر دریای رحم و مرحمت با شکوه شقهٔ دستار و رکن مسندت

تاج جمشیدی چه و تخت سلیمانی کدام

تا بکی جان مبتلای درد حرمان داشتن چون نهان حال خود از عیسی دوران داشتن	۷۹	تا کجا دل در کشاکش رنج و احزان داشتن درد پنهان پیش درمان چند پنهان داشتن

عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

ای ز خاک آستانت عزت دار السلام چون زمین از نو بنا شد بوسه گاه خاص و عام	۸۰	کعبه و بیت المقدس یافت از نام تو نام تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام

خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

هر که بندد بهر حج احرام تا روز قیام میرسد او را بگوش هوش از غیب این کلام	۸۱	جام کوثر یابد و جایش بود دار السلام تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام

خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

فرش آنجا باشد از بال و پر روح الامین چون شد آنجا از پی طوفش ملائک بر زمین	۸۲	خاک پاکش بوسه گاه عیسی گردون نشین کعبه اصل است بیشک نزد ارباب یقین

زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

رنگ و بوی بوستان دین امیر المومنین روشنی دودمان دین امیر المومنین	۸۳	زینت افزای مکان دین امیر المومنین آفتاب آسمان دین امیر المومنین

والی ملک ولایت حاکم دار السلام

۸۹

ذکر جاهت بر زبان ماه کنعان میسرد
غر و شانت بر نبی موسی عمران میسرد
قدس ذاتت بر لسان روح یزدان میسرد
آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میسرد
اندکی بود آنهم از تعظیم سلمان تو وام

۹۰

از برای دشمنان پیک اجل پیکان تست
چون کمان پشت فلک از کثرت احسان تست
ناوک انداز قدر از جان و دل قربان تست
تیر تدبیر قضا پیوسته در فرمان تست
ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام

۹۱

گوهر دریای همت چشمهٔ فیض و عطا
بحر مواج سخاوت منبع جود و سخا
ماورایت نیست همتای تو ای فخر الوری
نسبتت با زمرهٔ انسان خطا باشد خطا
گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام

۹۲

از شبیه تو نمایان جلوهٔ نور خدا
نقش بند نقش فرمان تو نقاش قضا
گر بصورت خانهٔ امکان کشد تصویرها
مثل تو جز مصطفی صورت نه بندد عقل را
معنی ایمان ما انیست روشن والسلام

۹۳

چون قرین در گشت آید از راه یقین
بهر استقبال میگردد روان روح الامین
شیعه گر دارد آرزوی صلتشان حور عین
زائران روضه‌ات را بر در خلد برین
میرسد آواز طبتم فادخلوها خالدین

مطبوعهٔ نولکشور پریس [illegible]